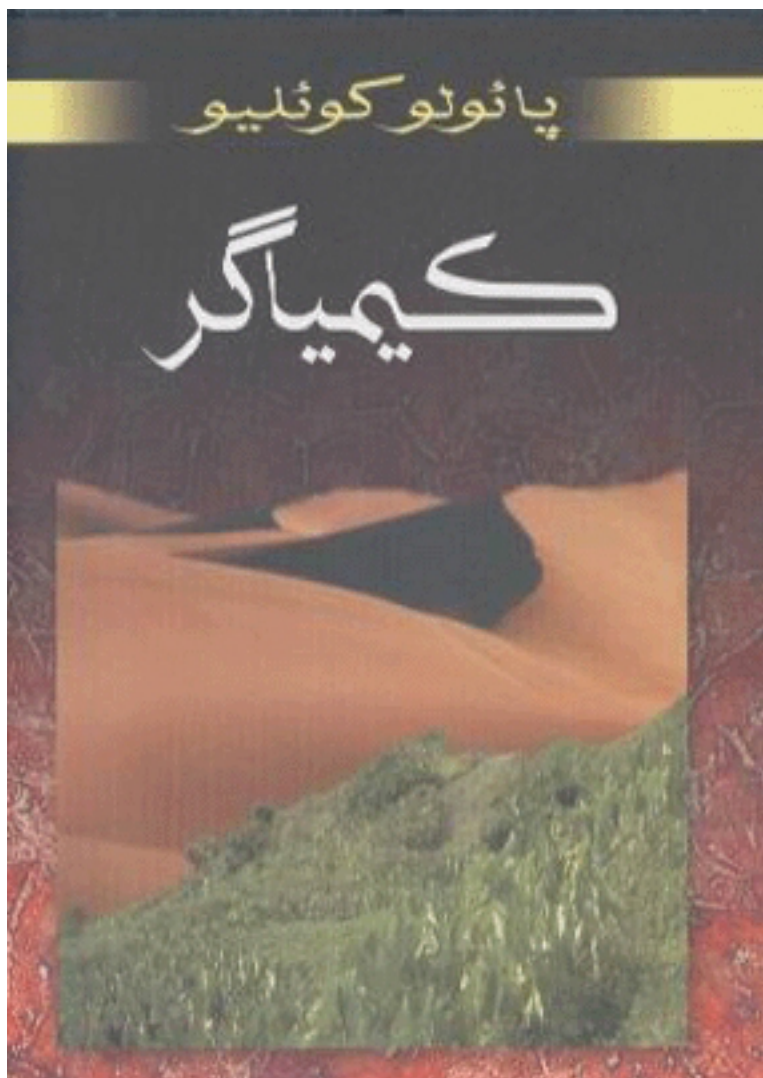




بخش اول

پسرک «سانتیاگو» نام داشت. هوا گرگ و میش بود که به همراه گوسفندانش به کلیسایی متروک رسید. سقف کلیسا از مدت‌ها پیش فرو ریخته و درخت چنار بزرگی در محلی که قبلاً از آن برای ظروف مقدسه استفاده می شد، روئیده بود.

تصمیم گرفت شب را آنجا بیتوته کند. همه گوسفندان را از در مخروبه وارد کیسا کرد و با چند تیر و تخته در را مسدود نمود تا در طول شب گوسفندی خارج نشود. در آن منطقه اثری از گرگ پیدا نمی شد، اما یک شب که یکی از گوسفندانش از گله جدا مانده بود تمام روز بعد را مجبور شد صرف جستجوی آن حیوان کند.

زمین را با کتش جارو کرد و دراز کشید و کتابی را که اندکی پیش به اتمام رسانده بود، بالش خود قرار داد. با خود گفت: "باید کتابهای قطورتری را برای خواندن شروع کنم زیرا هم مطالعه آنها مدت زمان بیشتری طول می کشد و هم بالشهای راحت تری خواهند بود."

وقتی از خواب بیدار شد هوا هنوز تاریک بود. نگاهی به بالا انداخت و توانست از میان شکاف سقف نیمه ویران کلیسا ستارگان درخشان را نظاره کند.

با خود اندیشید: "کاش کمی بیشتر می خوابیدم." دوباره همان رؤیای هفته پیش را دیده بود و باز هم مثل دفعه گذشته قبل از تمام شدن رؤیا از خواب بیدار شده بود.

از جای خود بلند شد و چوبدستی اش را برداشت و شروع به بیدار کردن گوسفندانی که هنوز خواب بودند، کرد. دریافته بود به محض اینکه بیدار می شود بیشتر گوسفندان هم به جنب و جوش می افتند، گویی انرژی اسرارآمیزی زندگی او را به زندگی گوسفندانش که دو سال تمام از پی او به دنبال آب و غذا در چراگاهها روان بودند، پیوند می داد. زیر لب گفت: آنها آنقدر به من عادت کرده اند که زمان خواب و بیداری من را کاملاً می دانند. پس از کمی تأمل دریافت که ممکن است قضیه جور دیگری باشد: یعنی او به زمان خواب و بیداری گوسفندانش عادت کرده است.

با این حال، بعضی از گوسفندان بیشتر طول می کشید که بیدار شوند. با چوبدستی اش تک تک آنها را تکان داد و به نام صدا زد. بر این باور بود که هر چه می گوید، گوسفندانش می فهمند. بارها قسمتهای جالب کتابها را برای گوسفندانش خوانده بود یا از تنهایی یا خوشحالی یک چوپان در دشت و کویر برای آنها حرف زده بود. گاهی هم در مورد چیزهایی که در روستاهای سر راهش دیده بود برایشان تعریف می کرد.

اما در چند روز اخیر فقط در یک مورد با آنها حرف زده بود: آن دخترک. دختر جوان فرزند مرد بازرگانی بود و در روستایی زندگی می کرد که تا آنجا چهار روز راه بود. مرد جوان فقط یکبار و آن هم پارسال آنجا بود. مرد بازرگان مغازه پارچه فروشی داشت و برای اینکه کسی سرش را کلاه نگذارد مایل بود که پشم گوسفندان در حضور خودش چیده شود. یکی از دوستان پسرک نشانی مغازه را داده بود و او هم سال گذشته گوسفندانش را به آنجا برده بود.



پسرک به بازرگان گفت: "می خواهم مقداری پشم بفروشم." مغازه خیلی شلوغ بود و مرد بازرگان از چوپان خواست تا عصر منتظر بماند. پسرک روی پله های مغازه نشست و از کیسه خود کتابی را بیرون آورد.

صدایی زنانه از پشت سرش شنیده شد: "نمی دانستم چوپانها هم خواندن بلدند."

دختر جوان نمونه بارزی از دختران نواحی آندلس^۱ بود با موهای مشکی بلند و چشمانی که کم و بیش چهره فاتحان مغربی را تداعی می کردند. پسرک پاسخ داد: "البته من از گوسفندانم بیش از کتابها چیزی یاد گرفته ام."

در مدت دو ساعتی که با هم گپ زدند دخترک به مرد جوان گفت که دختر مرد بازرگان است و از زندگی در ده که همه روزها در آنجا یکنواخت هستند، حرف زد. چوپان هم راجع به دشتهای آندلس و از شهرهای سر

۱. سرزمین وسیعی در جنوب غربی اروپا، مجاور دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس

راهش برای دختر جوان تعریف کرد. به جای صحبت با گوسفندان، همنشین دلبذیرتری یافته بود.

دخترک از او پرسید: "چه طوری خواندن را یاد گرفتی؟"

پسرک گفت: "مثل همه، در مدرسه"

"خب، اگر خواندن بلدی، چرا چوپان شدی؟"

پسرک زیر لب زمزمه ای کرد و از پاسخ دادن به سؤال دخترک طفره رفت. مطمئن بود دخترک دلیل آن را هرگز درک نخواهد کرد. سپس رشته کلام را به خاطرات سفرهایش کشاند. در طول صحبتش چشمان روشن مغربی دخترک از شدت ترس و هیجان گشاد شده بودند. پس از گذشت مدت زمانی، مرد جوان آرزو کرد ای کاش آن روز به پایان نرسد، ای کاش پدر دخترک همچنان سرگرم کارهایش باشد و او را سه روز منتظر نگاه دارد. احساس تازه و بی سابقه ای به او دست داده بود: آرزوی اقامت دائمی در یک جا و زندگی با دخترک سیه مو. در این صورت روزهایش هرگز یکنواخت نمی شدند.

اما بالاخره سر و کله مرد بازرگان پیدا شد و از پسر خواست که پشم چهار گوسفند را بچیند. بازرگان پول پشم ها را پرداخت و از چوپان خواست تا سال آینده نیز به آنجا بازگردد.



و اینک فقط چهار روز مانده بود تا او به همان دهکده برسد. هیجان زده شده بود و احساس نا آرامی می کرد. با خود فکر می کرد شاید دخترک تا بحال او را فراموش کرده باشد. چوپانهای زیادی برای فروش پشم گوسفندان خود از آن ده می گذشتند.

به گوسفنداناش گفت: "مهم نیست، می توانم با سایر دختران در جاهای دیگری آشنا می شوم."

اما در قلبش احساس می کرد که آن دختر برایش مهم است. می دانست چوپانها هم مثل ملوانان و فروشندگان دوره گرد همیشه شهری را پیدا می کنند که در آن جا کسی موجب می شود خوشی و بی خیالی ناشی از سفر را به فراموشی بسپارند.

خورشید نخستین انوار زرین خود را به روی زمین می پاشید که چوپان جوان گوسفنداناش را به سمت مشرق راند. با خود اندیشید: "گوسفندان هرگز نیازی به تصمیم گیری ندارند. شاید برای همین است که همیشه کنار من می مانند."

تنها چیزی که موجب نگرانی گوسفندان می شد، آب و غذا بود. مادامی که می توانست گوسفندان را به بهترین چراگاههای آندلس برساند، دوستش بودند. همه روزهای آنها یکنواخت بود با ساعاتی ظاهراً بی پایان از طلوع خورشید تا هنگام غروب آن. گوسفندان در طول زندگی کوتاه خود هرگز کتاب نمی خواندند و از چیزهایی که پسرک در باره مناظر شهرها برایشان تعریف می کرد چیزی سر در نمی آوردند. آنها فقط آب و علف می خواستند. در عوض، با او همراه می شدند و با سخاوت تمام پشم - و فقط برای یکبار - گوشت خود را به او عرضه می داشتند.

پسرک با خود فکر می کرد: "اگر جانور درنده ای شوم و بخواهم تک تک آنها را بدرم، تا بخواهند از عمل من آگاه شوند تقریباً بیشتر گله نابود شده است. به من اطمینان کرده اند و غریزه خود را از یاد برده اند زیرا من راه چراگاهها را به آنها نشان می دهم."

از افکار خودش احساس پریشانی کرد. شاید کلیسا و چنار توی صحن آن، جن زده شده بودند. برای همین دوباره همان رؤیا را دیده بود. از دست گوسفندان باوفای خود عصبانی شد. از شراب باقی مانده از شام دیشب جرعه ای نوشید و کتش را بیشتر به دور خود پیچید. می دانست تا چند ساعت دیگر، خورشید به بالاترین نقطه آسمان می رسید و آنقدر هوا گرم می شد که نمی توانست گله را از دشت عبور دهد. در این وقت از فصل تابستان تمام مردم اسپانیا می خوابیدند. تا شب از شدت گرما کاسته نمی شد اما وقتی خواست از سنگینی کتش شکایت کند به یاد آورد همین کت او را از سرمای سحرگاهی مصون نگه داشته است.

اندیشید: "باید آمادگی تغییرات آب و هوایی را داشته باشیم." و علیرغم سنگینی کت نسبت به گرمای آن احساس قدردانی کرد.

هم کت و هم پسرک هر یک هدفی داشتند. هدف او در زندگی سفر بود و پس از دو سال راهپیمایی در سرزمین آندلس، با همه شهرهای آن منطقه آشنا شده بود. قصد داشت هنگام ملاقات دخترک به او بگوید چگونه یک چوپان ساده می تواند خواندن یاد بگیرد. تا سن شانزده سالگی در مدرسه علوم دینی درس خوانده بود زیرا پدر و مادرش آرزو داشتند او یک کشیش شود تا باعث سربلندی و افتخار خانواده ساده روستایی آنها گردد. آنها سخت کار می کردند تا به آب و غذا دست یابند درست مثل گوسفندان. او لاتین، اسپانیایی و الهیات را فرا گرفته بود، اما از همان زمان بچگی آرزوی جهانگردی در سر داشت و این از شناخت خدا و آموختن گناهان انسان برایش مهم تر بود. یک روز عصر هنگام ملاقات با خانواده اش به پدرش گفت دیگر نمی خواهد کشیش شود و شوق سفر دارد.



پدرش گفت: "مردم از اقصی نقاط جهان به این دهکده آمده اند. آنها به دنبال چیزهای تازه هستند اما وقتی از اینجا می روند با سابق، هیچ فرقی نکرده اند. از کوه بالا می روند تا قلعه را ببینند و به این نتیجه می رسند که گذشته از آنچه هم اکنون در دسترس ماست، بهتر بوده است. آنها موهای روشن یا پوست تیره دارند اما در اصل با مردم اینجا تفاوتی ندارند."

پسرک پاسخ داد: "اما من می خواهم شهرهای آنها را ببینم." پدرش به سخنان خود ادامه داد: "آنها وقتی سرزمین ما را می بینند، می گویند که دوست دارند تا ابد اینجا زندگی کنند." "خب من هم می خواهم سرزمین آنها را ببینم و نحوه زندگی آنها را بدانم."

"مردمی که به اینجا می آیند با خود پول زیادی دارند و از عهده مخارج سفر برمی آیند. بین ما، فقط چوپانها هستند که می توانند سفر کنند." "پس من هم چوپان می شوم."

پدرش دیگر چیزی نگفت. روز بعد به پسرش کیسه کوچکی داد که در آن سه سکه طلای قدیمی اسپانیولی بود.

"روزی این سکه ها را در مزرعه پیدا کردم. می خواستم آنها را برای تو به ارث بگذارم. اما حالا با آنها گله گوسفندی بخر. به دشتهای دیگر سفر کن و روزی خواهی فهمید چراگاههای ما بهترین چراگاهها و زنان ما زیباترین زنهای عالم هستند."

سپس دعای خیر خود را بدرقه راه پسر کرد. پسرک در چشمان پسرش شوق سفر دید. پس پدر هم آرزوی سفر داشت. آرزویی که هنوز هم در او زنده بود. پس از گذشت سالها و تلاش بسیار برای به دست آوردن آبی برای نوشیدن و غذایی برای خوردن و جایی برای خفتن، علی رغم اینکه می خواست آرزوی سفر را به فراموشی بسپارد، هنوز رؤیای سفر هر شب به سراغش می آمد.



خورشید یکدفعه در افق سرخرونگ پدیدار شد. پسرک به گفتگوی با پدرش می اندیشید و احساس خوشحالی می کرد. تا حالا قلعه های زیادی را دیده و زنان بسیاری را ملاقات کرده بود (اما هیچکدام مثل دختری که تا دو سه روز دیگر می دید نبودند). دارایی او کتش، کتابی که می توانست با کتاب دیگری معامله کند و همچنین گله ای گوسفند بود. اما چیزی که اهمیت داشت این بود که می توانست هر روز به رؤیایش که همانا سفر کردن بود جامه عمل بپوشاند. اگر روزی از دشتهای آندلس خسته می شد، می توانست گوسفندانش را بفروشد و به دریا بزند. با سفر از میان دریاها می توانست شهرها و زنان دیگری را ببیند و فرصتهای تازه ای برای شادی به چنگ آورد. همانطور که طلوع آفتاب را می نگرست با خود اندیشید: "هرگز نمی توانستم خدا را در مدرسه علوم دینی پیدا کنم."

در طول سفر تا حد امکان به دنبال مسیرهای تازه می گشت. با وجود اینکه از این مسیر بارها گذشته بود اما تا بحال آن کلیسای متروکه را ندیده بود. در پیش چشمش دنیا بزرگ و پایان ناپذیر جلوه می کرد. وقتی می گذاشت گوسفندان خود به راهشان ادامه دهند می توانست چیزهای

جالب دیگری کشف کند. مشکل این بود که آنها حتی نمی فهمیدند که هر روز مسیر تازه ای را می پیمایند و متوجه نبودند که این چراگاه با چراگاه دیروزی فرق دارد و فصلها تغییر می کنند. تنها چیزی که از آن سر در می آوردند آب و غذا بود.

با خود اندیشید: "احتمالاً ما هم مثل گوسفند هستیم. حتی خود من - از وقتی دختر بازرگان را دیدم دیگر به زن دیگری فکر نکرده ام." با نگاهی به خورشید حدس زد که تا قبل از ظهر به «طاریف» خواهد رسید. قصد داشت در آنجا کتابش را با کتاب قطورتری عوض کرده و قمقمه شرابش را پر کند. همچنین به اصلاح سر و صورتش بپردازد تا برای دیدار با دختر جوان آماده باشد. حتی نمی خواست این احتمال را بدهد که شاید در این یک سال چوپان دیگری با گله بزرگتری قبل از او وارد آنجا شده و از دخترک خواستگاری کرده است.

با نگاهی دیگر به خورشید گامهایش را سریعتر برداشت و به خود گفت: "احتمال این هست که به رؤیایم دست پیدا کنم، در این صورت زندگی برایم زیباتر می شود." ناگهان به یاد آورد که در «طاریف» زن پیری تعبیر خواب می کند.



پیرزن پسرک را به اتاق پشتی برد. این اتاق با پرده ای از جنس مهره های رنگی از اتاق نشیمن جدا شده بود. وسایل اتاق شامل یک میز، تمثالی از قلب مقدس حضرت مسیح و دو صندلی بود.

زن نشست و گفت او هم بنشیند. سپس دستهای پسرک را گرفت و به آرامی به دعا پرداخت.

دعایش شبیه دعای کولی ها بود. جوانک قبلاً به کولی ها برخورد کرده بود. آنها هم همیشه در سفر بودند اما گوسفند نداشتند. مردم می گفتند کولی ها با فریب دیگران امرار معاش می کنند. همچنین شایعه بود که با شیطان پیمان بسته اند و بچه ها را می دزدند، در کیسه می گذارند و به چادرهای اسرار آمیزشان برای بردگی می برند.

پسرک از بچگی از کولی ها می ترسید و همیشه وحشت داشت که او را بدزدند. وقتی که پیرزن دست او را گرفت این ترس دوباره در او بیدار شد. اما با نگاهی به تمثال قلب مقدس حضرت مسیح به خود قوت قلب داد. نمی خواست دستهایش بلرزند و پیرزن بفهمد که او ترسیده است. زیر لب شروع به دعا خواندن کرد.

زن گفت: "خیلی جالب است." و بدون رها کردن دست پسرک، سکوت کرد.

پسرک نگران شد. دستهایش شروع به لرزیدن کردند و پیرزن لرزش دستها را احساس کرد. پسرک به سرعت دستهایش را عقب کشید و گفت: "من اینجا نیامده ام که برایم کف بینی کنی."

و لحظه ای از آمدن به آنجا احساس پشیمانی کرد. بهتر بود هزینه زن را پرداخت می کرد و بدون اینکه در باره رؤیایی که دوبار آن را دیده بود، چیزی بپرسد از آنجا خارج می شد.

پیرزن گفت: "تو برای تعبیر رؤیایت به اینجا آمده ای و رؤیاها زبان خداوند هستند. وقتی خداوند به زبان ما حرف می زند من می توانم آن را تعبیر کنم. اما اگر به زبان روح سخن گوید، فقط خودت می توانی پیام آن را متوجه شوی. در هر صورت من دستمزد مشاوره خود را خواهم گرفت."

پسرک با خود گفت: "این هم یک کلک دیگر" ولی تصمیم گرفت شانس خود را امتحان کند: چوپانها شانس خود را همیشه در ارتباط با گرگها و قحطی می آزمایند و هیجان زندگی چوپانها هم در همین است.

پسرک گفت: "من رؤیایی را دو بار دیدم. خواب دیدم با گوسفندان در مزرعه ای هستم. سروکله دختر بچه ای پیدا شد و با گوسفندانم به بازی پرداخت. من دوست ندارم کسی با گوسفندانم بازی کند چون آنها از غریبه ها می ترسند. اما گویا بچه ها بدون اینکه گوسفندان را بترسانند می توانند با آنها بازی کنند. علتش را نمی دانم. نمی دانم حیوانات چگونه متوجه سن و سال افراد می شوند."

زن گفت: "از رؤیایت بیشتر بگو. باید غذا درست کنم و اگر پول و پله درست و حسابی نداری، نمی توانم وقت زیادی صرف تو کنم."

پسرک با کمی آشفتگی ادامه داد: "آن دختر بچه مدتی با گوسفندانم بازی کرد. ناگهان کودک هر دو دستم را گرفت و مرا به اهرام مصر برد." کمی تأمل کرد ببیند آیا زن اهرام مصر را می شناسد یا نه. اما پیرزن هیچی نگفت.

"-آنوقت در اهرام مصر- این کلمات را طوری ادا کرد که پیرزن متوجه منظورش شود- دخترک به من گفت اگر به اینجا بیایی، گنج پنهان را خواهی یافت. و درست لحظه ای که می خواست جای دقیق گنج را نشانم دهد از خواب پریدم. هر دو دفعه."

پیرزن مدتی ساکت ماند. دوباره دستهای پسرک را گرفت و با دقت به آنها نگاه کرد.

"من الان از تو پولی نمی گیرم اما اگر آن گنج را پیدا کردی یک دهم آن را باید به من بدهی."

جوانک خندید - خنده ای از سر رضایت - به لطف رؤیای گنج پنهان می توانست پول اندکش را برای خود نگه دارد.

"بسیار خوب، حالا خواب مرا تعبیر کن."

"اول قسم بخور. قسم بخور که در عوض چیزی که به تو می گویم یک دهم گنجت را در اختیار من می گذاری."

چوپان قسم خورد که این کار را می کند. پیرزن از او خواست با نگاه به تمثال قلب مقدس حضرت مسیح دوباره قسم بخورد.

آنگاه گفت: "این رؤیا به زبان دنیا است. می توانم آن را تعبیر کنم ولی تعبیر آن خیلی سخت است. برای همین سهمی از آن گنج را حق خودم می دانم."

پس به تعبیر من گوش کن: تو باید به اهرام مصر بروی. تا بحال اسم آنها به گوش من نخورده است اما اگر بچه ای آنها را به تو نشان داده است پس واقعیت دارند. در آنجا گنجی خواهی یافت که تو را ثروتمند می کند."

پسرک شگفت زده و سپس عصبانی شد. برای این چیزها نزد پیرزن نیامده بود. ولی بعد به خاطر آورد نیازی نیست پولی بپردازد.

"نباید برای این مهملات وقتم را هدر می دادم."

"گفتم که تعبیر رؤیای تو سخت است. چیزهای ساده شگفت انگیزترین چیزها در زندگی هستند. فقط فرزندان از آنها سر در می آورند. من هم که

آدم فرزانه ای نیستم پس باید از هنر دیگری، مثل کف بینی، استفاده کنم."

"خب، حالا چطوری می توانم خودم را به مصر برسانم."

“من فقط خوابها را تعبیر می کنم. نمی دانم چطوری باید آنها را به واقعیت تبدیل کرد؟ برای همین است که باید با چیزهایی که دخترانم به من می دهند امرار معاش کنم.”

“و اگر به مصر بروم، چه می شود؟”

“من هم به پولم نمی رسم. این اولین باری نیست که این اتفاق برایم می افتد.”

و پیرزن از پسرک خواست که آنجا را ترک کند و گفت که تا اینجا هم وقت زیادی برای او صرف کرده است.

پسرک ناامید شد. تصمیم گرفت هرگز خوابهایش را تعبیر نکند. به خاطر آورد که کارهای زیادی باید انجام دهد: به مغازه ای سر زد تا چیزی بخورد، کتابش را با کتاب قشورتری عوض کرد و در میدان بر روی نیمکتی نشست تا جرعه ای شراب بنوشد. هوا گرم بود و با شراب گلویش را تازه کرد. گوسفندان در دروازه شهر در اصطبل یکی از دوستانش بودند. پسرک آدمهای زیادی را در آن شهر می شناخت و به خاطر همین بود که سفر را دوست داشت. همیشه با دوستان جدیدی آشنا می شد و وقت زیادی هم صرف آنها نمی کرد. وقتی آدم هر روز همان افراد را ببیند، مثل موقعی که در مدرسه علوم دینی بود، آنها کم کم جزئی از زندگیش می شوند و آن وقت می خواهند که او هم به آدم دیگری تبدیل شود. اگر آدم آنطور که دیگران می خواهند، نشود از دستش عصبانی خواهند شد. هر کسی فکر می کند که می داند دیگران چگونه باید زندگی کنند اما هیچکس برای زندگی خود ایده ای ندارد.

تصمیم گرفت تا غروب خورشید صبر کند آنگاه با گوسفندانش به دشت بازگردد. تا سه روز دیگر او دختر مرد بازرگان را ملاقات می کرد. شروع به خواندن کتاب تازه اش کرد. در صفحات آغازین کتاب شرحی از مراسم یک خاکسپاری آمده بود. تلفظ نام شخصیت‌های کتاب برایش سخت بود. فکر کرد: "اگر روزی کتابی بنویسم، شخصیت‌ها را یکی یکی معرفی می کنم تا خواننده برای حفظ اسامی دچار مشکل نشود."

وقتی توانست روی مطالب کتاب تمرکز پیدا کند موضوع کتاب به نظرش جالب آمد. مراسم تدفین در یک روز برفی بود و احساس خنکی که در آن روز گرم به او دست داده بود برایش خوشایند بود. همانطور که سرگرم مطالعه کتاب بود پیرمردی کنارش نشست و سعی کرد با او به گفتگو بنشیند.

پیرمرد با اشاره به مردم پرسید: "آنها چکار می کنند؟" پسرک با لحنی خشک، به طوری که وانمود می کرد حواسش به کتابش است، پاسخ داد: "کار می کنند."

در حقیقت داشت به پشم چینی گوسفندانش در حضور دختر مرد بازرگان فکر می کرد. با این کار دخترک می فهمید که او از عهده چه کارهای سختی بر می آید. بارها پیش خود برای این کار نقشه کشیده بود. هر دفعه در ذهن مجسم می کرد هنگام توضیح نحوه پشم چینی گوسفندان که باید از عقب به جلو باشد، دخترک مجذوب او شده است. به علاوه سعی کرد داستانهای جالبی در مورد پشم چینی گوسفندان در ذهن داشته باشد تا برای دخترک تعریف کند. بیشتر این داستانها را در کتابها خوانده بود اما

خیال داشت طوری آنها را تعریف کند گویی آن ماجراها، برای خودش اتفاق افتاده اند. دخترک هم متوجه موضوع نمی شد چون سواد نداشت.

در این اثنا، پیرمرد سعی می کرد که سر صحبت را با او باز کند. گفت که تشنه است و از او جرعه ای نوشیدنی خواست. پسرک به امید اینکه پیرمرد دست از سرش بردارد بطری شراب را تعارفش کرد. اما پیرمرد ول کن نبود و از او در مورد کتابی که می خواند پرسید. یک آن وسوسه شد که گستاخی کند و روی نیمکت دیگری بنشیند. ولی پدرش به او آموخته بود به بزرگتر از خودش احترام بگذارد. از این رو کتاب را به پیرمرد داد. این کارش به دو دلیل بود: اولاً، از تلفظ صحیح اسم کتاب مطمئن نبود. دوماً، چنانچه پیرمرد سواد خواندن نداشت خجالت می کشید و دست از سر او بر می داشت.

پیرمرد دور تا دور کتاب را برانداز کرد انگار به چیز خارق العاده ای برخورد کرده بود و گفت: "... هوم، کتاب مهم و در عین حال خیلی خسته کننده ای است."

مرد جوان تعجب کرد. پس پیرمرد سواد خواندن داشت و این کتاب را هم قبلاً خوانده بود.

اگر آنطور که پیرمرد می گفت کتاب خسته کننده ای بود پس هنوز وقت داشت که آن را با کتاب دیگری عوض کند.

پیرمرد به سخنان خود ادامه داد: "این کتاب هم مثل همه کتابهای دیگر دنیا یک چیز را می گوید. مضمون آن در باره ناتوانی و بی لیاقتی مردم در انتخاب سرنوشت خودشان است. و با گفتن اینکه همه بزرگترین دروغ عالم را باور دارند، پایان می یابد."

پسرک با شگفتی پرسید: "بزرگترین دروغ عالم چیست؟"

«در مرحله ای از زندگی، کنترل آنچه که به سرمان می آید از دستمان خارج می شود و سرنوشت هدایت آن را به عهده می گیرد. این بزرگترین دروغ دنیاست.»

«این بلا هیچ وقت سر من نیامده است. پدر و مادرم می خواستند که من کشیش شوم اما به میل خودم چوپان شدم.»

«چه بهتر، چون سفر را بیشتر ترجیح می دهی.»
پسرک با خود گفت: «او فکر مرا می خواند.»

در این حین، پیرمرد کتاب را ورق می زد و ظاهراً خیال پس دادن آن را نداشت. پسرک متوجه شد که پیرمرد لباسهای عجیبی پوشیده است. ظاهراً شبیه عربها بود که در آن منطقه زیاد غیر عادی به نظر نمی رسید. آفریقا به اندازه چند ساعت تا «طاریف» فاصله داشت. برای رسیدن به آنجا باید با قایق از تنگه باریکی می گذشت. اغلب سروکله عربها در شهر پیدا می شد که مشغول خرید بودند و چندین بار در طی روز دعاهای عجیب خود را می خواندند.

پسرک از او پرسید: «آهل کجایی؟»

«خیلی جاها»

«هیچکس نمی تواند اهل خیلی جاها باشد. من چوپانم و جاهای زیادی بوده ام اما فقط اهل یک جایم. شهری نزدیک قلعه قدیمی. من آنجا متولد شده ام.»

«خب، من هم اهل «سالم» هستم.»

پسرک نمی دانست «سالم» کجاست. اما از ترس اینکه در نظر پیرمرد نادان جلوه نکند چیزی نپرسید. برای مدتی سرگرم تماشای مردمی که در

میدان رفت و آمد می کردند، شد. ظاهراً هر کس سرش به کار خودش گرم بود.

پسرک برای اینکه سرنخی گیر بیاورد پرسید: «سالم» «چه جور جایی است؟»

«همان جوری که از قبل بوده است.»

هیچی دستگیرش نشد اما فهمید که «سالم» در آندلس نیست و گرنه تا بحال راجع به آن چیزی به گوشش خورده بود.

«در «سالم» چه کار می کنی؟»

پیرمرد خندید: «در «سالم» چه کار می کنم؟ خب من پادشاه «سالم» هستم.»

پسرک در دل گفت: «مردم چه چیزهای عجیبی که نمی گویند. بعضی وقتها آدم بهتر است با گوسفندان که اصلاً حرف نمی زنند، باشد؛ یا با کتابهایش که حکایت‌های باور نکردنی تعریف می کنند، خلوت کند. اما وقتی طرف صحبت آدمها هستند، چنان حرفهای عجیب و غریبی تحویل می دهند که نمی دانی چه جوری به بقیه صحبت‌هایت ادامه دهی.»

«من «ملک صدق»^۱ هستم. چند تا گوسفند داری؟»

«به اندازه کافی دارم.»

انگار پیرمرد می خواست بیشتر از زندگی او سر در بیاورد.

«پس کارمان سخت شد چون تا وقتی فکر می کنی که به اندازه کافی گوسفند داری، هیچ کمکی از دست من برایت ساخته نیست.»

۱. کاهنی که به سبب دعای خیر برای ابراهیم یک دهم از غنایم جنگی او را دریافت کرد.

پسرک از کوره در رفت. او تقاضای کمک نکرده بود. برعکس پیرمرد از او نوشیدنی خواسته بود و سر صحبت را باز کرده بود.

"-کتابم را بدهید. باید بروم و گوسفندانم را جمع کنم و راه بیفتم."

"-یک دهم از گوسفندانت را به من بده تا به تو بگویم که چه جور گنج پنهان را پیدا کنی."

پسرک رؤیایش را به یاد آورد. ناگهان همه چیز برایش روشن شد. پیرزن از او پولی نگرفته بود. ولی این پیرمرد- شاید شوهرش باشد- برای ارائه اطلاعات در مورد چیزی که شاید اصلاً وجود خارجی نداشته باشد پول زیادی مطالبه می کرد. شاید او هم کولی است.

اما قبل از اینکه پسرک حرفی بزند، پیرمرد خم شد، چوبی برداشت و روی شنهای میدان شروع به نوشتن کرد. شی درخشانی از سینه اش چنان برق زد که یک لحظه چشمان پسرک نابینا شد. با حرکتی چنان سریع که از سن و سال پیرمرد بعید بود، شنلش را روی آن کشید. وقتی بینایی پسرک به حالت عادی برگشت، توانست نوشته های روی شنها را بخواند. آنجا بر روی شنهای میدان آن شهر کوچک، پسرک نام پدر و مادرش و نام مدرسه ای که آنجا تحصیل کرده بود، را خواند. نام دختر مرد بازرگان را که حتی خودش از آن خبر نداشت و چیزهایی که هرگز با آنها با کسی حرفی نزده بود را نیز خواند.



پیرمرد گفته بود: "من پادشاه «سالم» هستم."

پسرک با ترس و احترام و شرمندگی پرسید: "چرا یک پادشاه با یک چوپان حرف می زند؟"

”به چند دلیل، اما مهمترین دلیل این است که تو موفق به کشف افسانه شخصی خودت شده ای.“

پسرک نمی دانست که افسانه شخصی یعنی چه.

”افسانه شخصی چیزی است که همیشه در صدد انجام آن بوده ای. هرکس از زمان بچگی می داند که افسانه شخصی اش چیست.

در مرحله ای از زندگی آدمها، هر چیزی روشن و امکان پذیر است. آنها نه از خیالبافی و نه از آرزوی کارهایی که می خواهند در زندگیشان رخ دهد، هراسی ندارند. اما با گذشت زمان، نیرویی مرموز آنها را متقاعد می کند که دسترسی به افسانه شخصی شان غیر ممکن است.“

پسرک از حرفهای پیرمرد چیزی سر در نمی آورد. اما می خواست که در باره این نیروی مرموز بیشتر بدانند. اگر اینها را برای دختر مرد بازرگان تعریف می کرد، حتما دخترک تحت تاثیر قرار می گرفت.

”این نیرو در ظاهر منفی است. اما در حقیقت نحوه دستیابی افسانه شخصی ات را به تو نشان می دهد. این نیرو روح و اراده ات را آماده می کند زیرا بر روی این کره خاکی حقیقتی بزرگ وجود دارد. هر کس که باشی یا هر کاری که انجام دهی وقتی واقعا از صمیم قلب چیزی را بخواهی، آنگاه این خواسته تو از روح جهان سرچشمه می گیرد و تو مأمور انجام آن بر روی زمین می شوی.“

”حتی اگر آن کاری که می خواهی انجام دهی سفر کردن باشد یا ازدواج با دختر یک پارچه فروش؟“

”بله، یا حتی جستجوی گنج. روح جهان چه با سعادت و چه با بدبختی و رشک و حسد مردم پروانده می شود. شناخت افسانه شخصی تنها وظیفه

واقعی هر آدمی است. اساسا همه چیزها یک چیز واحد هستند. و وقتی چیزی را بخواهی همه کائنات دست به دست هم می دهند تا تو نائل به انجام آن شوی.

مدتی هر دو سکوت کردند و به تماشای میدان و مردم پرداختند. پیرمرد سکوت را شکست.

"چرا گوسفند می چرانی؟"

"چون می خواهم سفر کنم."

پیرمرد به نانوایی که جلوی ویتترین مغازه اش در گوشه میدان ایستاده بود اشاره کرد.

"او هم وقتی بچه بود عشق سفر داشت اما تصمیم گرفت اول مغازه نانوایی بخرد تا پولی جمع کند. می خواهد وقتی پیر شد یک ماه به آفریقا برود. هرگز نفهمیده است که آدمها در هر زمانی قادر هستند که به رویاهایشان جامه عمل بپوشانند"

پسرک گفت: "باید چوپان می شد."

پیرمرد گفت: "در باره آن هم فکر کرد. اما نانوایان از موقعیت اجتماعی بهتری برخوردارند. نانوایان خانه دارند در صورتی که چوپانها زیر سقف آسمان می خوابند. پدر و مادران ترجیح می دهند که دخترانشان با نانوایان ازدواج کنند تا با چوپانها."

به یاد دختر مرد بازرگان افتاد و غم جانکاهی قلبش را فشرد. حتما در شهر دخترک، ناناها هم پیدا می شد.

پیرمرد ادامه داد: "در نهایت در نظر مردم، چوپانها و نانوایان مهمتر از افسانه شخصی شان هستند."

پیرمرد کتاب را ورق زد تا به صفحه ای که او می خواند رسید. پسرک کمی تأمل کرد. سپس همان طور که پیرمرد تمرکز حواس او را بهم زده بود، او هم مزاحم مطالعه پیرمرد شد.

«چرا این چیزها را برایم گفتی؟»

«چون به دنبال عملی کردن افسانه شخصی ات هستی و درست در مرحله ای قرار گرفته ای که می خواهی آن را کنار بگذاری.»

«و در چنین موقعی تو جلوی آدم سبز می شوی؟»

«نه همیشه به این شکل. من به شکلهای مختلفی ظاهر می شوم. گاهی به شکل یک راه حل یا یک ایده به درد بخور در می آیم. و گاهی در لحظه ای بحرانی باعث می شوم که حوادث آسانتر اتفاق بیفتند. کارهای دیگری هم می توانم انجام دهم. اما بیشتر مواقع مردم متوجه نمی شوند که من آن کارها را کرده ام.»

پیرمرد برایش تعریف کرد که هفته پیش برای کمک به یک معدنچی مجبور شد به شکل یک سنگ در آید. معدنچی برای استخراج زمرد دست از همه چیز شسته بود. پنج سال تمام در رودخانه - ای کار کرده بود و برای یافتن یک قطعه زمرد صدها هزار سنگ را زیر و رو کرده بود. درست موقعی که اگر یک سنگ دیگر را امتحان می کرد - فقط یک سنگ دیگر - زمرد را پیدا کرده بود، دست از کار کشید. به خاطر اینکه معدنچی همه چیز را فدای افسانه شخصی اش کرده بود، پیرمرد وارد عمل شد. خودش را به شکل سنگی درآورد و تا کنار پای معدنچی قل خورد. معدنچی به خاطر هدر رفتن پنج سال از عمرش با خشم و عصبانیت سنگ را برداشت و به کناری پرت

کرد. چنان سنگ را با شدت پرتاب کرد که سنگ دیگری را که رویش افتاد، شکست و در میان قطعات سنگ خرد شده زیباترین زمرد جهان نمایان شد. پیرمرد با تلخی گفت: "مردم خیلی زود در زندگیشان به دلیل هستی خود پی می برند. شاید به خاطر همین است که خیلی زود هم تسلیم می شوند. اما همیشه وضع به همین صورت است."

پسرک به یاد آورد که پیرمرد در باره گنج پنهان چیزهایی گفته بود. "گنج ها از طریق آبهای روان سر بیرون می آورند و به وسیله همین آبهای روان هم مدفون می شوند. اگر می خواهی در مورد گنجت بیشتر بدانی باید یک دهم از گوسفندانت را به من بدهی." "یک دهم از گنجم را نمی خواهی؟"

پیرمرد از سر ناامیدی نگاهی به پسرک انداخت: "اگر با وعده و وعید در مورد چیزی که هنوز در اختیار نداری شروع کنی، اشتیاق تلاش برای رسیدن به آن را از دست خواهی داد."

پسرک گفت که قبلا قول یک دهم از گنج را به پیرزن کولی داده است. پیرمرد آهی کشید: "کولیها استاد این کارها هستند و در هر حال بهتر است یاد بگیری که هر چیز در زندگی برای خود قیمتی دارد. این چیزی است که «هردان جنگی نور» تلاش می کنند به مردم بیاموزند." پیرمرد کتاب را به پسرک برگرداند: "فردا همین موقع یک دهم از گوسفندانت را برایم بیاور تا به تو بگویم چگونه گنج پنهان را پیدا کنی. عصر بخیر."

و در گوشه میدان از نظر پنهان شد.



پسرک مطالعه کتاب را از سر گرفت اما دیگر نمی توانست روی آن تمرکز کند. هیجان زده و نگران بود چون می دانست که حق با پیرمرد است. به مغازه نانوايي رفت و قرص نانی خرید و در این فکر بود که آنچه را که پیرمرد راجع به نانوا گفته بود برایش بازگو کند یا نه.

با خود گفت: "گاهی بهتر است همه چیز را به حال خود واگذاریم." پس هیچی نگفت. اگر در این مورد حرفی می زد نانوا تا سه روز می اندیشید که آیا باید همه چیز را رها کند یا نه. به هر حال او به این زندگی عادت کرده بود. پس بهتر بود مانع رنج و ناراحتی نانوا شود.

یک مدتی در شهر پرسه زد تا اینکه سر از دروازه شهر درآورد. ساختمان کوچکی در آنجا قرارداداشت و مردم از پنجره آن بلیت سفر به آفریقا را می خریدند. و او می دانست مصر در آفریقا قرار دارد. بلیت فروش پرسید: "کمکی از من ساخته است؟"

پسرک در حالی که از آنجا دور می شد گفت: "شاید فردا" اگر فقط یکی از گوسفندانش را می فروخت پول کافی برای رسیدن به ساحل آن طرف تنگه را به دست می آورد. این فکر او را متوحش ساخت. بلیت فروش که دور شدن پسر را می نگریست به همکارش گفت: "یک خیالاتی دیگر. حتی پول کافی برای سفر ندارد."

زمانی که جلوی گیشه بلیت فروشی ایستاده بود به یاد گله اش افتاد و تصمیم گرفت همان طور چوپان باقی بماند. در طی دو سال اخیر همه زیر و بم چوپانی را فرا گرفته بود. یاد گرفته بود چه طوری پشم گوسفندان را بچیند، چگونه از میشهای باردار مراقبت کند و به چه ترتیب گوسفندان را از خطر

گرگ ها دور نگه دارد. تمام دشتهای و چراگاههای آندلس را می شناخت و قیمت تک تک گوسفندانش را می دانست.

خیال داشت از دورترین مسیر به اصطبل دوستش برگردد. هنگام عبور از کنار قلعه شهر، مسیرش را کج کرد و از پلکان سنگی قلعه بالا رفت و روی دیوارش نشست. از آنجا می توانست آفریقا را در دوردستها ببیند. قبلا شنیده بود مغربیها از آفریقا آمدند و سراسر اسپانیا را اشغال کردند.

از آنجا همه شهر دیده می شد حتی میدانی که در آنجا با پیرمرد حرف زده بود. با خود گفت:

"لعنت به لحظه ای که آن پیرمرد را دیدم."

او فقط برای پیدا کردن زنی که می توانست تعبیر خواب کند به آن شهر آمده بود. نه پیرزن اهمیتی برای چوپان بودن او قائل شده بود و نه پیرمرد. آنها آدمهای تنهایی بودند که به این چیزها اعتقادی نداشتند و خبر نداشتند که چوپانها چقدر به گوسفندانشان وابسته و علاقمند هستند. او از مشخصات تک تک گوسفندانش خبر داشت. می دانست کدام گوسفند لنگ است، کدام تا دو ماه دیگر می زاید و کدام از همه تنبل تر است. چیدن پشم و ذبح گوسفندان را بلد بود. اگر از گوسفندان جدا می شد، آنها زجر می کشیدند. باد شروع به وزیدن کرد. مردم به این باد، «باد تند شرقی» می گفتند، چون مغربیها به همراه این باد از جانب شرق دریای مدیترانه به این سو آمده بودند.

هر دم بر شدت باد افزوده می شد. در دل گفت: «اینجا من بین گوسفندان و گنج قرار گرفته ام.» باید بین چیزی که به آن عادت کرده بود و چیزی را که دلش می خواست داشته باشد، یکی را انتخاب کند. دختر مرد بازرگان هم بود

اما به اندازه گوسفندانیش برایش اهمیت نداشت چون دخترک به او احساس وابستگی نمی کرد. شاید حتی پسرک را هم به یاد نمی آورد. مطمئن بود که برای آن دختر هیچ فرقی نمی کند که او چه وقت به آنجا برسد؟ در نظر دخترک همه روزها مثل هم بودند و یکنواختی ایام برای آدمها باعث می شود متوجه چیزهای خوبی که هر روز با طلوع خورشید در زندگیشان اتفاق می افتد، نشوند.

اندیشید: "من دست از پدر و مادرم کشیدم و قلعه شهرم را ترک کردم. آنها به دور بودن از من عادت کردند و من هم همینطور. گوسفندانم هم به نبودن من عادت خواهند کرد."

از جایی که نشسته بود میدان شهر دیده می شد. مردم به مغازه نانوایی رفت و آمد می کردند. زوج جوانی روی همان نیمکتی که با پیرمرد گفتگو کرده بود، نشسته بودند و همدیگر را می بوسیدند.

"آن نانا..." و اندیشه اش را ناتمام رها کرد. باد هر لحظه تندتر می شد و او نفوذ باد را بر چهره اش حس کرد. آن باد غریبه را به آنجا آورده بود. آری، اما بوی صحراها و چهره نقاب زده زنان را هم به آنجا رسانده بود. باد بسا خود بوی عرق و رویای مردانی را که برای جستجو ناشناخته ها و طلا و ماجراجویی - و همچنین برای جستجوی اهرام مصر - ترک دیار کرده بودند نیز آورده بود. پسرک به آزادی باد حسرت خورد، و فهمید که خودش هم می تواند همان آزادی را داشته باشد. هیچ چیز به غیر از خودش نمی توانست دست و پایش را ببندد. گوسفندان، دختر مرد بازرگان و دشتهای آندلس فقط گامی بودند برای رسیدن به افسانه شخصی اش.

روز بعد، سر ظهر پیرمرد را دید. پسرک شش تا از گوسفندانش را با خود آورده بود.

"-تعجب آور است. دوستم فوراً همه گوسفندانم را خرید. دوستم گفت که همیشه رؤیای چوپانی را در سر داشته است و این را به فال نیک گرفت."
پیرمرد گفت: "همیشه همینطور است و این «اصل مطلوب» نامیده می شود. وقتی برای اولین بار ورق بازی می کنی تقریباً مطمئنی که برنده می شوی. به این می گویند «شانس تازه کار»
"-چرا اینجوری است؟"

"-چون نیرویی می خواهد که تو به افسانه شخصی ات برسی. به همین خاطر طعم موفقیت را به تو می چشاند تا اشتیاق تو را بیشتر تحریک کند."
پیرمرد به معاینه گوسفندان پرداخت و دید که یکی از آنها لنگ است.
پسرک توضیح داد: "مهم نیست. در عوض این گوسفند باهوش ترین گوسفند گله است و پشم بیشتری می دهد."
پسرک پرسید: "گنج کجاست؟"
"-در مصر، نزدیک اهرام"

پسرک وحشت زده از جا پرید. پیرزن هم همان را گفته بود. اما هیچ پولی بابت آن از پسرک نگرفته بود.

"-برای یافتن گنج، باید نشانه ها را تعقیب کنی. خداوند برای هر کس در زندگی مسیری قرار داده است که باید آن را طی کند. کافی است نشانه هایی را که خداوند بر سر راهت قرار داده، بخوانی."

قبل از اینکه پسرک بتواند پاسخی بدهد پروانه ای پدیدار شد و بین او و پیرمرد بال زد. گفته پدربزرگش را به یاد آورد: "پروانه ها شگون دارند. جیرجیرکها، ملخها، مارمولکها و شبدرهای چهار پر هم همینطور." پیرمرد گفت: "حق با پدربزرگت است. آنها شگون دارند. پیرمرد شنش را باز کرد و پسرک از تعجب دهانش باز ماند. پیرمرد گردنبندی از طلای ناب مزین به سنگهای قیمتی به گردن آویخته بود. پسرک درخششی را که روز قبل دیده بود را به یاد آورد.

او واقعا پادشاه بودا پس از دست دزدان لباس مبدل پوشیده بود. پیرمرد همان طور که دو سنگ سیاه و سفید را از وسط گردنبند خود در می آورد گفت: "اینها را بگیر. اینها اوریم و تمیم هستند. سنگ سیاه به معنی «آری» و سنگ سفید به معنی «نه» است. وقتی از خواندن نشانه ها عاجز ماندی، آنها به تو کمک می کنند. همیشه از آنها سؤال واضحی بپرس که وجود خارجی داشته باشد. اما تا جایی که می توانی سعی کن خودت تصمیم گیرنده باشی.

گنج در اهرام است. خودت هم از قبل می دانستی. اما اصرار در گرفتن شش تا از گوسفندانت برای این بود که تو را در تصمیم گیری کمک کرده باشم."

پسرک سنگها را در کیسه اش گذاشت. از آن به بعد خودش همه تصمیماتش را می گرفت.

"-یادت باشد به هر چیز که برمی خوری فقط یک چیز است و دیگر هیچ. و زبان اشاره ها را هم فراموش نکن و مهمتر از همه فراموش نکن که به دنبال افسانه شخصی ات باشی تا به نتیجه برسی."

"قبل از اینکه تو را ترک کنم می خواهم حکایت کوتاهی را برایت تعریف کنم."

"مغازه داری پسرش را نزد خردمندترین مرد جهان فرستاد تا راز سعادت را بیاموزد. پسرک چهل روز در بیابانها سرگردان بود تا بالاخره به قصر زیبایی در بالای کوهی رسید. مرد خردمند در آن قصر زندگی می کرد. پس از وارد شدن به قصر، قهرمان داستان ما به جای دیدن مردی مقدس با مکانی پر از قیل و قال رو به رو شد. بازرگانان می آمدند و می رفتند. مردم در هر گوشه ای مشغول صحبت بودند. ارکستر کوچکی موسیقی ملایم می نواخت. روی میزی انواع و اقسام خوراکیهای خوشمزه آن منطقه قرار داده شده بود. مرد خردمند با همه صحبت می کرد و پسرک مجبور شد دو ساعت به انتظار بنشیند تا نوبتش فرا رسد.

مرد خردمند با دقت به حرفهای پسرک در مورد علت مراجعه اش گوش سپرد. اما به او گفت وقت ندارد که همان موقع راجع به راز سعادت چیزی بگوید. پیشنهاد کرد که پسرک گشتی در قصر بزند و دو ساعت دیگر برگردد.

آنگاه قاشقی با دو قطره روغن به پسرک داد و گفت: "در ضمن می خواهم کاری برایم انجام دهی. همان طور که در قصر گردش می کنی این قاشق را هم با خودت ببر و مواظب باش قطره های روغن از آن نریزد."

پسرک در حالی که چشم از قاشق برنمی داشت از پله های بسیار قصر بالا و پایین رفت. پس از دو ساعت به اتاق مرد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسید: "خب، قالی های ایرانی را که در سالن غذاخوری آویزانند، دیدی؟ باغی را که سرباغبان ده سال برای ساختن آن زحمت

کشیده، تماشا کردی؟ آیا متوجه دستخط های پوستی زیبا در کتابخانه ام شدی؟

پسرک از خجالت سرش را به زیر افکند و اعتراف کرد که هیچکدام را ندیده است. تنها توجه اش به روغنی بوده که مرد خردمند به او سپرده بود. مرد خردمند گفت: "پس برگرد و عجایب دنیای من را تماشا کن. به مردی که خانه اش را نمی شناسی، اعتماد نکن."

این دفعه پسرک با خیالی راحت قاشق را برداشت و به تماشای قصر پرداخت. این دفعه همه آثار هنری بر روی سقفها و دیوارها را خوب نگاه کرد. به تماشای باغها، تپه ها و زیبایی گلها نشست و سلیقه ای را که در انتخاب هر چیز به کار رفته بود، ستود. وقتی به نزد مرد فرزانه برگشت، همه جزئیات را هم برایش بازگو کرد.

مرد خردمند پرسید: "پس قطره های روغنی که به تو سپردم چه شد؟"

پسرک به قاشق نگاهی کرد و دید که از روغن خبری نیست.

خردمندترین خردمندان گفت: "خب، فقط می توانم نصیحتی به تو کنم. راز سعادت در این است که همه عجایب دنیا را بنگری و از قطره های روغن هم غافل نشوی."

چوپان چیزی نگفت. به معنی داستانی که پادشاه پیر برایش تعریف کرد، پی برد. یک چوپان شاید سفر کردن را دوست داشته باشد اما نباید هرگز از گوسفندانش غافل شود.

پیرمرد نگاهی به پسرک افکند و با دستهای در هم گره خورده حرکات عجیبی روی سر پسرک کرد. سپس گوسفندانش را برداشت و از آنجا دور شد.



در بلندترین قسمت «طاریف» قلعه ای قدیمی قرار دارد که به دست مغربها ساخته شده است. از بالای دیوارهای قلعه قسمتهایی از آفریقا با به شکل نامشخص و مبهمی دیده می شود. آن روز «ملک صدق» پادشاه «سالم» بر روی دیوار قلعه نشست و وزش «باد تند شرقی» را بر روی چهره اش حس کرد. گوسفندان در کنارش ول می خوردند، احساس بی قراری می کردند و از این همه تغییر و تحول به هیجان آمده بودند. آنها گرسنه و تشنه بودند.

«ملک صدق» به تماشای کشتی کوچکی نشسته بود که داشت به آرامی راه خودش را در میان امواج دریا باز می کرد و از بندرگاه دور می شد. او هرگز پسرک را دوباره نمی دید. درست مثل ابراهیم که او را پس از اینکه یک دهم از غنایمش را گرفته بود، دوباره هرگز ندیده بود. این کارش بود. خدایان نباید آرزویی داشته باشند. چون آنها افسانه شخصی ندارند. اما پادشاه «سالم» با نومییدی آرزو کرد پسرک در کارش موفق شود.

با خود اندیشید: «چه بد که پسرک به زودی نام مرا فراموش می کند. باید اسمم را برایش چند بار تکرار می کردم تا هر وقت راجع به من صحبت کرد بگوید که من «ملک صدق» هستم، پادشاه «سالم».

نگاهی به آسمان انداخت و با شرمندگی گفت: «خداوندا، همان طور که خودت گفتی، می دانم این حرفم نهایت خودبینی و تکبر است. اما یک پادشاه پیر هم باید گاهی احساس تکبر در خودش کند».



پسرک اندیشید: «چقدر آفریقا عجیب به نظر می آید».

او در کافه ای شبیه بقیه کافه های خیابانهای باریک شهر «طنجه» نشسته بود. چند مرد مشغول کشیدن چپق خیلی بزرگی بودند و آن را مرتب دست به دست می گرداندند. در عرض چند ساعت، او مردانی را دید که دست در دست همدیگر قدم می زدند، زنانی که چهره های خود را با نقابی پوشانده بودند، و روحانیونی که بالای برجها می رفتند و اذان می گفتند- در این هنگام همه روی زانو خم می شدند و سپس پیشانی خود را روی زمین می ساییدند.

در دل گفت: «کار کافران» به یاد زمان بچگی افتاد که در کلیسا همیشه به تصویری می نگریست که در آن «سانتیاگو ماتاموروس» مقدس سوار بر اسب سفید، شمشیر از غلاف کشیده بود و آدمهایی با این شکل و شمایل در زیر پایش زانو زده بودند.

از تنهایی احساس ترس و وحشت در خود کرد. کافران شریرانه به او می نگریستند.

به علاوه، چنان با عجله اقدام به سفر کرده بود که یک چیز کوچک را جاسا انداخته بود، فقط یک چیز، و همین می توانست او را برای مدت طولانی از گنجش دور نگه دارد: در این کشور مردم فقط به زبان عربی حرف می زدند. کافه چی نزدیکش شد. پسرک به نوشیدنی میز بغلی اشاره کرد. از بخت بد، نوشیدنی چای تلخ از آب در آمد. پسرک شراب را ترجیح می داد.

اما این موضوع فعلا چیز نگران کننده ای نبود. فقط باید تمام حواسش را معطوف گنجش می کرد و اینکه چطور آن را پیدا کند. با فروش گوسفندان پول کافی به دست آورده بود. پسرک به این نکته واقف بود که پول جادو می کند. هر کس که پول داشته باشد هرگز تنها و بی کس نخواهد ماند. در

مدت خیلی کوتاهی، شاید ظرف یکی دو روز آینده، به اهرام می رسید. آن پیرمرد با داشتن آن گردنبند طلا برای به دست آوردن شش گوسفند نیازی به دروغ گفتن نداشت.

پیرمرد در مورد نشانه ها و علائم خوش یمن چیزهایی گفته بود و پسرک در حین عبور از تنگه به نشانه ها می اندیشید. پیرمرد خوب می دانست که از چه حرف می زند: موقعی که پسرک در دشتهای آندلس پرسه می زد، یاد گرفته بود با مشاهده زمین و آسمان راهش را پیدا کند. یاد گرفته بود حضور کدام پرنده نشان می دهد ماری در همان نزدیکی است و یا چه بوته ای حاکی از وجود آب در آن منطقه است.

با خود فکر کرد: "اگر خدا به این خوبی گوسفندان را راهنمایی می کند پس آدمها را هم می تواند راهنمایی کند." با این فکر احساس بهتری به او دست داد. جای به نظرش کمتر تلخ آمد.

مردی به اسپانیایی از او پرسید: "تو کی هستی؟"
نفس راحتی کشید. با فکر کردن در مورد نشانه ها، سرو کله یک نفر پیدا شده بود.

پسرک پرسید: "تو اسپانیایی بلدی؟" جوان تازه وارد لباس غربی به تن داشت. رنگ چهره اش نشان می داد که اهل این شهر است. به سن و سال پسرک و هم قد و قواره او بود.

"تقریباً اینجا همه اسپانیایی حرف می زنند. ما تا اسپانیا فقط دو ساعت فاصله داریم."

"بنشین و یک نوشیدنی به حساب من برای خودت سفارش بده. لطفاً بگو یک گیلاس شراب هم برای من بیاورند. من از جای بیزارم."

مرد جوان گفت: "در این جا شراب پیدا نمی شود. در دین اینجا شراب حرام است."

پس از آن پسرک به او گفت که باید به اهرام برود. چیزی نمانده بود همه چیز را راجع به گنجش بگوید اما منصرف شد. اگر همه چیز را می گفت امکان داشت مرد عرب برای رساندن او به اهرام درخواست قسمتی از گنج را بکند. سخن پیرمرد به یادش آمد: "هرگز قبل از اینکه چیزی را به دست آوری، وعده آن را به کس دیگری نده."

"اگر می توانی مرا به آنجا ببر و راهنمای من باش. برای این کار به تو پول می دهم."

تازه وارد پرسید: "می دونی چه جوری باید به آنجا برسی؟" پسرک حواسش به مرد کافه چی رفت که کنار میز آنها فالگوش ایستاده بود. با حضور او احساس ناراحتی می کرد. با این حال یک راهنما پیدا کرده بود و نمی خواست این فرصت را از دست بدهد.

مرد جوان گفت: "باید از کویر بگذری و برای این کار به پول نیاز داری. باید بدانم به اندازه کافی پول و پله داری یا نه؟"

پسرک با خود گفت چه سؤال عجیبی می پرسد. اما دوباره به یاد حرف پیرمرد افتاد: "هرگاه از صمیم قلب چیزی را بخواهی تمام کائنات دست به دست هم می دهند تا به آرزویت برسی."

پولش را از جیب در آورد و به مرد جوان نشان داد. کافه چی هم نزدیکتر آمد و خیره شد. دو نفری چند کلمه به عربی با هم رد و بدل کردند، کافه چی عصبانی به نظر می رسید. تازه وارد گفت: "بزن بریم بیرون. او ما را بیرون کرد."

پسرک نفس راحتی کشید. بلند شد که صورت حساب را بپردازد اما مرد کافه چای یقه او را چنگ زد و با عصبانیت به او چیزهایی گفت. پسرک قوی بود و به قصد تلافی جلو آمد. اما چون در یک کشور بیگانه بود منصرف شد. دوست جدیدش کافه چای را به عقب هل داد و پسرک را با خود بیرون کشید. "می خواست پولت را از چنگت در آورد. «طنجه» با بقیه شهرهای آفریقا فرق می کند. اینجا بندر است و در هر بندری دزد پیدا می شود."

اعتماد پسرک به رفیق جدیدش جلب شد. او را از وضعیت خطرناکی نجات داده بود. به پولهایش نگاه کرد و آنها را شمرد. جوانک پولها را گرفت و گفت: "تا فردا به اهرام می رسیم ولی اول باید شتر بخریم."

با همدیگر از خیابانهای تنگ «طنجه» عبور کردند. همه جا بساط حراجی پهن بود. به میدان بزرگی رسیدند که بازار اصلی شهر محسوب می شد. در آنجا افراد زیادی با هم در حال جر و بحث و خرید و فروش بودند؛ سبزیجات در وسط خنجرها حراج شده بودند و فرشها در کنار تنباکو در معرض نمایش قرار گرفته بودند. پسرک چشم از دوستش برنمی داشت. چون همه دارو ندارش در دست او بود. با خود گفت که از او بخواهم پولم را پس بدهد. اما این کار دور از عالم رفاقت بود. او هیچی در مورد آداب و رسوم این کشور غریب نمی دانست.

در دل گفت: "فقط باید چهار چشمی مواظبش باشم." خودش را از رفیقش قویتر می دانست.

ناگهان در میان آن همه شلوغی، چشمش به زیباترین شمشیری افتاد که در عمرش تابحال ندیده بود. غلاف شمشیر نقره اندود و دسته اش سیاهرنگ

و مزین به سنگهای قیمتی و فوق العاده با ارزش بود. پسرک به خود وعده داد که هر زمان از مصر برگشت آن شمشیر را برای خود بخرد.

رو به دوستش کرد و گفت: "از صاحب بساطی پیرس قیمت این شمشیر چند است؟" ناگهان حاج و واج بر جای خود میخکوب ماند. متوجه شد که با نگاه کردن به شمشیر چند لحظه حواسش پرت شده است. قلبش فشرده شد. مثل اینکه قفسه سینه اش تنگ شده بود و به قلبش فشار می آورد. می ترسید به اطراف نگاهی بیندازد زیرا می دانست چه خواهد یافت. مدت بیشتری همان طور به شمشیر زیبا زل زد تا جرأت نگاه کردن به دور و بر خود را بیابد.

اطراف او فقط بازار بود؛ مردم رفت و آمد می کردند، فریاد می زدند و خرید می کردند و بوی خوش غذاها که همه جا پیچیده بود... اما از دوست جدیدش خبری نبود.

دلش می خواست به خود بقبولاند که رفیقش به طور تصادفی از او جدا افتاده است. تصمیم گرفت همان جا بماند و منتظر برگشتن رفیقش باشد. همان طور که منتظر ایستاده بود مؤذنی به بالای برجی رفت و شروع به اذان گفتن کرد. همه به زانو افتادند و سپس پیشانی های خود را به زمین ساییدند و شروع به خواندن نماز کردند. پس از آن مثل گروه مورچه های کارگر، بساط های خود را جمع کردند و رفتند.

خورشید هم پایین می رفت. مدتی به غروب خورشید نگریست تا اینکه آن هم در پس کلبه های سفید رنگ اطراف بازار از نظر پنهان شد. طلوع خورشید را در همان روز به یاد آورد. در آن هنگام او در قاره ای دیگر گام بر می داشت، هنوز چوپانی بود با شصت گوسفند و مشتاق دیدار دختری جوان.

آن روز صبح هنگام عبور از دشتهای آشنا، می دانست چه بر سرش می آید. اما حالا، در وقت غروب خورشید در کشور دیگری بود، بیگانه ای در یک سرزمین نا آشنا. جایی که حتی زبان آنها را هم نمی فهمید. دیگر چوپان نبود و هیچی هم از مال دنیا نداشت. حتی پول نداشت تا برگردد و همه چیز را دوباره از سر شروع کند.

با خود اندیشید: "همه اینها بین طلوع و غروب خورشید رخ داد." برای خودش احساس تأسف کرد. و افسوس خورد که چرا زندگیش اینقدر ناگهانی و این طور سریع دچار تغییر شده است.

از خجالت نزدیک بود گریه اش بگیرد. حتی جلوی گوسفندانش هم هیچوقت گریه نکرده بود. اما در بازار پرنده پر نمی زد و او هم غریب بود، پسر زیر گریه زد. او اشک می ریخت زیرا خدا عدالت را در حق او رعایت نکرده به جرم باور کردن رؤیایش، این بلا را بر سرش آورده بود.

"-وقتی گوسفند داشتم، خوشحال بودم و سعی می کردم اطرافیانم هم خوشحال نگه دارم. از دور که سرو کله من پیدا می شد مردم به من خوشامد می گفتند. اما حالا تنها و غمگینم. از این به بعد سعی می کنم بیرحم باشم و به کسی هم اعتماد نکنم چون یکی به من خیانت کرده است. از هر کس که گنج خود را پیدا کرده بدم می آید چون خودم نتوانستم گنجم را پیدا کنم. همان اندک چیزی را هم که دارم باید محکم بچسبم زیرا برای غلبه بر این دنیا بسیار کوچک هستم."

کیسه اش را گشود تا ببیند چه برایش باقی مانده است: شاید یک ذره ساندویچی که در کشتی می خورده در ته کیسه اش باشد. اما تنها چیزی که یافت کتاب قطور بود و کتش و همچنین دو سنگی که پیرمرد به او داده بود

همان طور که به سنگها نگاه می کرد به چند دلیل احساس آرامش کرد. او شش گوسفند را با این دو سنگ گرانبها که تکه هایی از یک گردنبند طلا بودند، عوض کرده بود. می توانست سنگها را بفروشد و بلیت برگشت بخرد. با خودش گفت: "اما این دفعه حواسم را بیشتر جمع می کنم." سنگها را از کیسه اش در آورد و در جیبش گذاشت. آنجا یک شهر بندری بود و تنه‌ها حرف درستی که رفیقش به او زده بود همین بود که بندرها پر از دزد هستند. حالا می فهمید که چرا صاحب آن کافه اینقدر ناراحت بود: او سعی داشت به پسرک بفهماند که به رفیقش اعتماد نکند. "من هم مثل همه آدمهای دیگر - دنیا را همان جور که دلم می خواهد ببینم، می بینم نه آن جوری که واقعا هست."

انگشتانش را به آرامی روی سنگها کشید. گرمای آنها را حس کرد. آنها گنج او بودند. با در دست گرفتن آنها حالش بهتر شد. آنها پیرمرد را به یادش می آوردند.

پیرمرد گفته بود: "وقتی چیزی را بخواهی، همه کائنات دست در دست هم می دهند تا تو به هدفت برسی."

حالا حقیقتی را که در سخن پیرمرد بود، می فهمید. تک و تنه‌ها در محوطه بازار ایستاده بود بدون اینکه یک سنت پول در جیبش داشته باشد و حتی یک گوسفند هم نداشت که در طول شب به محافظت از آن بپردازد. ولی سنگها ثابت می کردند که او با یک پادشاه ملاقات کرده است - پادشاهی که از گذشته پسرک کاملاً خبر داشت.

"به این سنگها اوریم و تمیم می گویند. اینها می توانند در خواندن نشانه ها به من کمک کنند." پسرک سنگها را در کیسه اش گذاشت و تصمیم

گرفت آنها را امتحان کند. پیرمرد گفته بود از آنها سؤال واضح بپرسد، برای این کار خودش باید بداند که چه می خواهد. پس پرسید که آیا دعای خیر پیرمرد هنوز با اوست.

یکی از سنگها را بیرون کشید. پاسخ مثبت بود.

پرسید: "آیا گنجم را پیدا می کنم؟"

دستش را در کیسه فرو برد تا یکی از سنگها را بیرون بکشد. در همین حین سنگها از سوراخ کیسه روی زمین افتادند. پسرک قبلاً متوجه این سوراخ در کیسه اش نشده بود. خم شد تا اوریم و تمیم را پیدا کند. اما وقتی آنها آنها را روی زمین دید فکر دیگری به ذهنش خطور کرد.

پیرمرد گفته بود: "سعی کن نشانه ها را بشناسی و دنبال آنها بروی."

یک نشانه. گل از گلش شکفت. هر دو سنگ را برداشت و دوباره در کیسه اش گذاشت. به فکر رفوی کیسه اش نبود- سنگها هر وقت خواستند می توانند از کیسه بیرون بیایند. می دانست چیزهایی هستند که آدم نباید راجع به آنها چیزی بپرسد، تا نتواند از افسانه شخصی خود فرار کند. در دل گفت: "قول دادم که همیشه خودم تصمیم بگیرم."

سنگها به او گفته بودند که پیرمرد هنوز با اوست، و به همین خاطر در خود احساس راحتی خیال کرد. دوباره نگاهی به اطراف بازار خلوت انداخت. احساس ناامیدی کمتری می کرد. اینجا مکان عجیبی نبود، فقط یک جای جدید بود.

به علاوه، همیشه آرزو داشت جاهای جدید را ببیند. اگر هم هیچوقت به اهرام نرسد، باز هم از هر چوپان دیگری که می شناخت، بیشتر سفر کرده بود. فکر کرد: "آه! اگر آنها می دانستند که چه چیزهای متفاوتی در فاصله دو

ساعت سفر با کشتی وجود دارد.* اگرچه دنیای جدیدش در آن لحظه، جزر بازاری خلوت چیز دیگری نبود اما آنجا را وقتی که مملو از شور زندگی بود نیز دیده و آن را هرگز فراموش نمی کرد.

به یاد شمشیر افتاد. یادآوری آن آزارش می داد؛ اما تابحال در عمرش چنین شمشیری ندیده بود. همانطور که به این چیزها فکر می کرد متوجه شد که یا باید به خودش به چشم قربانی بدبخت یک سارق نگاه کند یا خود را ماجراجویی فرض کند که به دنبال گنجش است.

با خود گفت: "من ماجراجویی هستم که به دنبال گنجینه ام می گردم."



کسی تکانش می داد. درست وسط بازار به خواب فرو رفته بود، و اینک زندگی در بازار دوباره از سر گرفته می شد.

به اطراف نگاهی انداخت و گوسفندانش را صدا زد. سپس یادش آمد در دنیای جدیدی است. اما به جای ناراحتی، احساس نشاط کرد. دیگر لازم نبود برای گوسفندانش دنبال آب و علف باشد. در عوض می توانست به دنبال گنجش برود. بی پول بود، اما ایمان داشت. تصمیم خودش را دیشب گرفته بود. او می خواست مثل ماجراجویانی که تعریف آنها را در کتابها خوانده بود، باشد.

در وسط بازار به آرامی قدم زد. فروشندگان داشتند بساطهای خود را پهن می کردند و پسرک به شیرینی فروشی در پهن کردن بساط کمک کرد. شیرینی فروش لبخندی زد: مردک خوشحال بود، می دانست از زندگی چه می خواهد و آماده یک روز کاری بود. لبخند شیرینی فروش پسرک را به یاد پیرمرد انداخت - همان پادشاه پیر اسرارآمیز که ملاقاتش کرده بود. با خود

گفت: «این مرد شیرینی درست نمی کند تا بعدها بتواند مسافرت کند یا با دختر یک بازرگان ازدواج نماید. این کار را فقط به خاطر دل خودش انجام می دهد.» متوجه شد که او هم می تواند از عهده همان کاری که پیرمرد انجام داده بود، برآید- یعنی با نگاه کردن به دیگران می فهمید که آیا آدمها به افسانه شخصی خود نزدیک شده یا از آن فاصله گرفته اند. با خود گفت: «هر چند که این کار را قبلا نکرده ام اما کار آسانی به نظر می رسد.»

وقتی که بساط چیده شد شیرینی فروش اولین شیرینی را که آن روز پخته بود به پسرک تعارف کرد. پسرک تشکر کرد و شیرینی را در دهان گذاشت و به راهش ادامه داد. پس از طی مسافت کوتاهی متوجه شد هنگام پهن کردن بساط، یکی از آنها عربی صحبت می کرده و دیگری اسپانیایی.

و جالب است که هر دو زبان همدیگر را به خوبی فهمیده بودند.

اندیشید: «حتما زبان دیگری هم هست که به کلمات وابسته نباشد. من آن را قبلا در رابطه با گوسفندانم تجربه کرده بودم. و حالا این درک متقابل در رابطه با مردم برایم اتفاق افتاده است.»

او چیزهای تازه بسیاری می آموخت. بعضی از آنها چیزهایی بودند که قبلا آنها را تجربه کرده بود و برایش خیلی هم تازگی نداشتند، اما هیچوقت متوجهشان نشده بود. چون به آنها عادت کرده بود. فهمید که اگر بتواند زبان بدون کلام را یاد بگیرد می تواند تمام دنیا را درک کند.

آرام و باطمینان در کوچه های باریک «طنجه» قدم برداشت. فقط این طوری می توانست نشانه ها را بخواند. می دانست که برای این کار صبر زیادی لازم است. اما چوپانها صبور هستند. دوباره دید که در آن سرزمین بیگانه همان درسهایی را به کار می بندد که از گوسفندانش آموخته بود.

پیرمرد گفته بود: "همه چیز فقط یک چیز است."



بلور فروش از خواب برخاست و دوباره همان اضطرابی را که هر روز صبح به سراغش می آمد، در خود احساس کرد. سی سال از آنجا تکان نخورده بود: مغازه ای در بالای خیابانی نسبتاً شیب و تپه مانند که به ندرت مشتری از آنجا رد می شد. برای این که تغییراتی در آنجا ایجاد کند خیلی دیر شده بود- تنها چیزی که از آن سر در می آورد خرید و فروش ظرفهای کریستال بود. یک زمانی مردم مغازه او را به خوبی می شناختند: تاجران عرب، زمین شناسان فرانسوی و انگلیسی، سربازان آلمانی که همه پولدار بودند. در آن روزها فروختن ظروف کریستال رونق فراوانی داشت، و او تنها این فکر را در سر داشت که در آینده ثروتمند شود و زنان زیبایی را در کنار خود داشته باشد.

اما، همان جور که زمان می گذشت، «طنجه» دستخوش تغییرات زیادی می شد. «سبته» از «طنجه» بزرگتر شده بود و تجارت در «طنجه» از رونق افتاده بود. همسایه ها از آنجا نقل مکان کردند و تنها چند مغازه کوچک بر روی آن تپه باقی ماند. دیگر کسی فقط به صرف دیدن چند مغازه کوچک به بالای آن تپه نمی آمد.

اما بلور فروش چاره دیگری نداشت. سی سال از عمر خود را صرف خرید و فروش ظروف کریستال کرده بود و حالا برای اینکه کار دیگری انجام دهد خیلی دیر شده بود.

تمام صبح به تعاشای رفت و آمد تک و توک عابران در خیابان می نشست. این کار را سالهای زیادی انجام داده بود و برنامه تمام عابرین را

می دانست. اما درست هنگام نهار، پسری در جلوی مغازه ایستاد. سر و وضعش معمولی بود اما چشمان با تجربه بلور فروش متوجه بی پولی پسرک شد. با این وجود، بلور فروش تصمیم گرفت نهار خود را چند دقیقه به تأخیر بیندازد تا پسرک از آنجا برود.



تابلوی آویزان بر روی در نشان می داد که در این مغازه به چند زبان صحبت می شود. پسرک مردی را در پشت پیشخوان دید. رو به او کرد و گفت: "اگر بخواهید می توانم تمام لیوانهای درون ویتترین را تمیز کنم. این طور که اینها هستند کسی رغبت نمی کند آنها را بخرد." مرد بدون هیچ حرفی به او زل زد.

"در عوض به من چیزی بدهید تا بخورم."

آن مرد هنوز ساکت بود. پسرک پی برد که مرد هنوز تصمیم خود را نگرفته است. کتش در کیسه بود - مطمئناً در کویر بکارش نمی آمد. کتش ر از کیسه بیرون آورد و با آن شروع به تمیز کردن لیوانها کرد. و در عرض نیم ساعت، همه لیوانهای ویتترین را تمیز کرد. در حین انجام این کار، دو مشتری وارد مغازه شدند و چند ظرف کریستال خریدند.

وقتی از کار تمیز کردن لیوانها فارغ شد، از مرد چیزی برای خوردن خواست. بلور فروش گفت: "بیا باهم برویم چیزی بخوریم."

تابلویی بر روی در نصب کرد و با هم به کافه کوچکی در همان نزدیکی رفتند. همان طور که پشت تنها میز کافه می نشستند بلور فروش لبخندی بر او زد و گفت: "لازم نبود چیزی را تمیز کنی. قرآن دستور داده تا گرسنگان سیر کنیم."

پسرک پرسید: "پس چرا گذاشتی این کار را بکنم؟"
 "چون همه طرفها کثیف بودند. و هر دوی ما لازم بود ذهنمان را از افکار
 منفی پاک کنیم."

پس از صرف نهار، فروشنده رو به پسرک کرد و گفت: "می خواهم در
 مغازه ام کار کنی. امروز وقتی سرگرم کار بودی دو تا مشتری آمدند و این
 نشانه شگون است."

چوپان اندیشید: "همه راجع به نشانه ها حرف می زنند اما واقعا نمی دانند
 که چه می گویند. همان طور که من بدون اینکه بدانم سالها با گوسفندانم با
 زبان بی کلام صحبت می کردم."

بلور فروش پرسید: "می خواهی که برایم کار کنی؟"

پسرک جواب داد: "حاضرم بقیه روز را هم برایت کار کنم، تا سحر، و همه
 ظروف کریستال مغازه را تمیز خواهم کرد. در عوض، فردا پول سفر به مصر را
 می خواهم."

فروشنده خندید: "اگر یک سال تمام همه ظرفهای کریستال را تمیز
 کنی... حتی اگر برای فروش هر قطعه کریستال کارمزد خوبی هم بگیری، باز
 هم برای رسیدن به مصر باید پول قرض کنی. هزاران کیلومتر کویر بین اینجا
 و مصر قرار گرفته است."

یک لحظه سکوت عمیقی برقرار شد گویی شهر به خواب فرو رفته است.
 هیچ صدایی از بازار شنیده نمی شد، هیچ بحثی در میان فروشندگان نبود،
 هیچ کس از برجها و مناره ها برای اذان گویی بالا نمی رفت. نه امیدی، نه
 ماجرای. از پادشاهان پیر یا افسانه شخصی، گنج و اهرام هم خبری نبود.
 انگار همه دنیا در سکوتی عمیق فرو رفته بود. زیرا روح پسرک جوان را

سکوت فرا گرفته بود. همان جا نشست و با نگاهی بی روح به در کافه خیره شد. آرزو کرد که ایکاش می مرد و همه چیز در همان لحظه به پایان می رسید.

بلور فروش با نگرانی به پسرک نگریست. همه شور و نشاطی را که آن روز صبح در پسرک دیده بود، دود شد و به هوا برخاست. بلور فروش گفت: "پسرم، حاضرم پولی را که برای بازگشت به کشورت لازم داری به تو بدهم."

پسرک حرفی نزد. از جا برخاست، دستی به سر و وضعش کشید و کیسه اش را برداشت: "برای شما کار می کنم." و بعد از سکوت بلند دیگری افزود: "برای خرید چند گوسفند به پول نیاز دارم."

بخش دوم

پسرک حدود یک ماه برای بلور فروش کار کرد، و فهمید که این شغل کاری نیست که بتواند او را راضی کند. بلور فروش تمام روز پشت پیشخوان مغازه چرت می زد و به پسرک می گفت که مواظب ظروف قیعتی باشد و چیزی را نشکند.

با این حال به کارش ادامه داد، زیرا بلور فروش با اینکه پیرمردی غرغرو بود، با او منصفانه رفتار می کرد؛ پسرک برای هر ظرفی که می فروخت کارمزد خوبی دریافت می کرد و توانسته بود مبلغ قابل توجهی پس انداز کند. یک روز صبح مشغول حساب و کتاب شد؛ اگر مثل هر روز کار می کرد، یک سال دیگر قادر بود چند گوسفند بخرد.

پسرک رو به بلور فروش کرد و گفت: "می خواهم برای ظروف کریستال قفسه ای درست کنم که بیرون از مغازه بگذاریم تا هر کس از پایین تپه رد می شود آن را ببیند."

بلور فروش گفت: "هرگز این کار را قبلا نکرده بودم. ممکن است پای رهگذران به آن برخورد کند و ظرفها بشکند."

«خب، من هم وقتی گوسفندانم را از میان دشتها عبور می دادم، اگر سروکله ماری پیدا می شد چند تا از آنها تلف می شدند. اما این شیوه زندگی گوسفندان و چوپانهاست.»

بلور فروش به نزد خریداری که سه لیوان کریستال می خواست، رفت. فروش او از قبل بهتر شده بود... انگار زمان به روزهای قدیم، مثل وقتی که خیابانها یکی از جاذبه های اصلی شهر «طنجه» بودند، برگشته بود.

پس از اینکه مشتری رفت بلور فروش رو به پسرک کرد و گفت: «تجارت واقعا رونق پیدا کرده. کار من خیلی بهتر شده است و به زودی می توانی نزد گوسفندانت برگردی. چرا از زندگی بیشتر می خواهی؟»

پسرک بدون آنکه منظوری داشته باشد گفت: «زیرا باید به نشانه ها پاسخ دهیم.» و بعد از حرفش پشیمان شد چون بلور فروش هیچگاه آن پادشاه را ملاقات نکرده بود.

پادشاه پیر گفته بود: «این «اصل مطلوب» یا «شانس تازه کار» نام دارد. زیرا زندگی از تو می خواهد به افسانه شخصی ات برسی.»

اما بلور فروش متوجه منظور پسرک شد. حضور پسرک در مغازه نشانه شگون بود و با گذشت زمان و سرازیر شدن پول به صندوق مغازه، از استخدام پسرک احساس پشیمانی نمی کرد. به پسرک بیش از آنچه استحقاقش را داشت، حقوق می داد. از آنجایی که فکر می کرد فروش از این بالاتر نمی رود به او پیشنهاد کارمزد بالا کرده بود. به خیال او پسرک به زودی به نزد گوسفندانش برمی گشت.

بلور فروش برای اینکه فکر قفسه را از ذهن پسرک دور کند، پرسید: «چرا می خواهی به اهرام بروی؟»

پسرک پاسخ داد: "چون همیشه در باره آنها زیاد شنیده‌ام." در باره رؤیایش هیچ حرفی نزد. گنج چیزی جز یک خاطره آزار دهنده نبود، و پسرک سعی می‌کرد دیگر به آن فکر نکنند.

بلور فروش گفت: "این اطراف کسی را نمی‌شناسم که فقط به صرف دیدن اهرام بخواهد از کویر بگذرد. اهرام فقط توده ای سنگ هستند. می‌توانی مثل آنها را در گوشه حیاط خانه ات بسازی."

پسرک همان طور که به طرف مشتری که همان وقت وارد مغازه شده بود، می‌رفت گفت: "تو هرگز رؤیای سفر نداشته ای."

دو روز بعد، بلور فروش در مورد قفسه جدید با پسرک حرف زد. "من زیاد موافق تغییر و تحول نیستم. من و تو مثل حسن، آن تاجر ثروتمند نیستیم. اگر او در کسب خود مرتکب اشتباهی شود، به ثروتش لطمه ای نمی‌خورد. اما من و تو باید تاوان اشتباهاتمان را در زندگی بدهیم." پسرک در دل گفت: "حق با اوست."

"چرا فکر می‌کنی که این قفسه را لازم داریم؟"

"من می‌خواهم هر چه زودتر نزد گوسفندانم بازگردم. وقتی شانس در اطرافمان است باید از آن استفاده کنیم. و همان طور که شانس به ما کمک می‌کند ما هم او را یاری کنیم. به این کار «اصل مطلوب» یا «شانس تازه کار» می‌گویند.

بلور فروش چند لحظه ساکت ماند. سپس گفت: "پیامبر برای ما قرآن را به جا گذاشت. و پنج چیز را بر ما واجب گردانید تا در زندگی خود به آنها عمل کنیم. مهمترین آنها ایمان به خدای واحد است. بقیه عبارتند از پنج دفعه نماز در شبانه روز، روزه در ایام ماه رمضان، و صدقه به مستمندان."

به اینجا که رسید ساکت شد. همان طور که از پیامبر حرف می زد چشمانش از اشک پر شد. او مرد پارسایی بود و حتی با همه بی قراری که در خود سراغ داشت، می خواست مطابق قانون اسلام زندگی کند.

پسرک پرسید: "پنجمین کار واجب چیست؟"

بلور فروش پاسخ داد: "دو روز پیش گفתי که من هرگز رؤیای سفر در سر نداشته ام. پنجمین فریضه ای که هر مسلمان باید انجام دهد، حج است. هر مسلمان دست کم یکبار هم که شده باید به زیارت خانه خدا در مکه برود."

"مکه از اهرام هم دورتر است. در جوانی همه سعی من این بود که پولی جمع کنم تا این مغازه را راه بیندازم. با خودم فکر می کردم وقتی پولدار شدم، می توانم به مکه بروم. شروع به پس انداز پولم کردم، اما هرگز دلم راضی نشد که مغازه را به دست کس دیگری بسپارم و بروم زیرا بلورها بسیار ظریف و شکننده هستند. در همان حال، آدمهای زیادی به قصد زیارت مکه از جلوی مغازه ام رد می شدند. آنهایی که ثروتمند بودند با کاروانها به همراه خدم و حشم و شتر سفر می کردند، اما بیشتر زائرین حتی از من هم فقیرتر بودند."

"همه حاجیان از اینکه به زیارت خانه خدا رفته اند خوشحال بودند. آنها نشانه هایی از این سفر را سر در خانه هایشان نصب می کردند. پینه دوزی که با تعمیر کفش مردم امرار معاش می کرد تعریف می کرد که سفرش از راه کویر تقریباً یک سال به طول انجامید اما اصلاً خسته نشد. در صورتی که وقتی برای خرید چرم خیابانهای «طنجه» را زیر پا می گذارد بیشتر احساس

پسرک پرسید: "خب، چرا حالا به مکه نمی روی؟"

«این فکر مکه است که مرا زنده نگه داشته است. این آرزو به من کمک می کند تا این روزهای یکنواخت، این قفسه های کریستال های بی زبان و صرف نهار و شام در آن کافه مخوف را تحمل کنم. از این می ترسم که اگر روزی رؤیایم به تحقق پیوندد، دیگر دلیلی برای ادامه حیات نداشته باشم.

رؤیای تو رسیدن به گوسفندان و اهرام است، اما تو با من فرق می کنی چون تو می خواهی به رؤیایت دست بیابی و آن را تحقق بخشی. من فقط می خواهم آرزوی مکه را در سر داشته باشم. هزاران دفعه در ذهن خود مجسم کرده ام که از کویر گذشته ام، داخل مسجدالحرام شده و نزدیک حجرالاسود رفته ام و قبل از اینکه به آن دست بزنم هفت بار دور خانه خدا طواف کرده ام. در خیال خود مردمی را که در کنار و جلویم قرار داشتند، می دیدم که همه با هم مشغول نماز و دعا هستیم. اما می ترسم تصورات من جنبه واقعیت نداشته باشند پس ترجیح می دهم که فقط رؤیای آن را در سر داشته باشم».

آن روز، بلور فروش به پسرک اجازه داد تا قفسه جدید را برپا کند. همه رؤیاها یکسان به واقعیت نمی پیوندند.



دو ماه دیگر هم گذشت، و قفسه های جدید مشتریان زیادی را به سوی مغازه کشید. پسرک حساب کرد که اگر شش ماه دیگر کار کند می تواند به اسپانیا برگردد و شصت گوسفند بخرد. حتی پول خرید شصت گوسفند دیگر را هم خواهد داشت. در ظرف کمتر از یک سال، تعداد گوسفندانش را دو برابر می کند و چون زبان عربی را هم یاد گرفته، می تواند با اعراب هم داد و ستد کند. از آن روز در بازار دیگر از او ریم و تمیم استفاده نکرده بود چون حالا

مصر برایش فقط رؤیایی دست نیافتنی محسوب می شد همان طور که مکه برای بلور فروش آرزویی دور از دسترس بود. به هر حال، پسرک از کارش راضی بود. همیشه به یاد روزی می افتاد که سربلند در «طاریف» از کشتی پیاده می شود.

پادشاه پیر گفته بود: «همیشه باید بدانی که چه می خواهی.» حالا پسرک می دانست که چه می خواهد و تمام تلاشش را برای رسیدن به آن می کرد. شاید گنج او همین بود که به سرزمین غربت بیاید، به دزدی بربخورد و بدون هیچ سرمایه ای گله اش را دو برابر کند.

به خودش می بالید. چیزهای زیادی آموخته بود. مثل نحوه معامله ظروف کریستال، نکاتی در مورد زبان بی کلام... و همچنین در باره نشانه ها. یک روز بعد از ظهر مردی را در بالای تپه دید. این مرد شکایت داشت جای تمیزی در آن بالا وجود ندارد که مردم بعد از طی این سربالایی آنجا بنشینند و چای بنوشند. پسرک که به تشخیص نشانه ها وارد شده بود به بلور فروش گفت: «بیا به مردمی که این بالا می آیند، چای بفروشیم.»

«این دور و بر خیلی جاها چای می فروشند.»

«اما می توانیم چای را در استکانهای بلور بریزیم و بفروشیم. مردم از چای خود لذت بیشتری می برند و در صدد خرید استکانهای بلور بر می آیند. جایی شنیده ام که زیبایی اغوا کننده ترین چیزهاست.»

بلور فروش حرفی نزد، اما بعد از ظهر پس از ادای نماز، مغازه را بست و از پسرک خواست کنارش بنشیند و با او قلیان بکشد. (همان چپق بزرگی که عربها می کشند)

بلورفروش پیر پرسید: «تو دنبال چی هستی؟»

"قبلاهم بهت گفتم. باید گوسفندانم را پس بگیرم، برای این کار باید پول به دست بیاورم."

بلور فروش چند تکه زغال روی سر قلیان گذاشت و پک عمیقی به آن زد. "سی سال است که این مغازه را دارم. کریستال خوب و بد را از هم تشخیص می دهم و همه ریزه کاری های این کار را بلدم. می دانم ابعاد ظروف و گنجایش آنها را چگونه تشخیص دهم. اگر در استکان بلوری به مردم چای بدهیم مغازه ام گسترش پیدا می کند و در این صورت باید روش زندگیم را عوض کنم."

"خب این که بد نیست."

"من به این شیوه عادت کرده ام. قبل از اینکه تو بیایی، همیشه فکر می کردم چقدر عمرم را در اینجا تلف کرده ام، در حالی که دوستانم از اینجا رفته بودند. بعضی از آنها ورشکسته شدند، بعضی هم وضعشان از قبل خیلی بهتر شد. از این افکار اندوهگین می شدم. حالا می بینم زیاد هم بد نبوده. مغازه درست به اندازه ای است که همیشه می خواستم. نمی خواهم دست به چیزی بزنم چون نمی دانم با تغییرات چطوری کنار بیایم. من به این وضعیت عادت کرده ام."

پسرک نمی دانست چه بگوید. پیرمرد ادامه داد: "تو در نعمت را برویم گشودی. امروز چیزهایی می فهمم که قبلا از درک آنها عاجز بودم. کفر نعمت موجب لعنت می شود. چیز دیگری در زندگیم نمی خواهم. اما مجبورم می کنی که به ثروت و افقهایی که هرگز نمی شناختم، نگاهی دیگری بیندازم. حالا که آنها را می بینم، و حالا که می دانم چه امکاناتی برایم

مهیاست، بیشتر از قبل احساس نارضایتی می کنم. زیرا می دانم چیزهایی هست که از عهده آنها بر می آیم اما نمی خواهیم آنها را انجام دهیم.

پسرک با خود گفت: "چه خوب که به ناوای «طاریف» چیزی نگفتم." تا غروب خورشید با هم قلیان کشیدند. آنها به عربی با هم حرف می زدند و پسرک از این نظر به خود می بالید. زمانی فکر می کرد گوسفندانش می توانند هر چه را که او در باره دنیا باید بداند، به او بیاموزند. ولی قادر نبودند که به او زبان عربی یاد دهند.

در حالی که به بلور فروش می نگریست در دل گفت: "شاید چیزهای دیگری هم در دنیا باشد که گوسفندان نتوانند آنها را به من یاد دهند. تنها کاری که آنها می کنند جستجوی آب و علف است. شاید آنها چیزی به من نمی آموختند، این من بودم که از آنها چیزی یاد می گرفتم." سرانجام بلور فروش به حرف آمد: "مکتوب"

:- یعنی چه؟

"تو باید عرب به دنیا آمده باشی که معنی آن را بفهمی. اما به زبان شما یعنی «فوشته شده»."

و در حالی که زغالهای سر قلیان را خاموش می کرد به پسرک گفت که با فروختن چای در استکانهای بلوری موافق است. گاهی نمی توان مسیر جریان رودخانه را عوض کرد.



مردم پس از طی سربالایی، خسته و مانده به بالای تپه می رسیدند. اما در آن بالا چشمشان به مغازه کریستال فروشی می افتاد که به آنها چای نعنای

تازه عرضه می داشت. آنها به درون مغازه می رفتند و در لیوانهای بلوری زیبایی چای می نوشیدند.

یکی گفت: "این کار هیچوقت به فکر زخم هم نرسیده بود." سپس چند دست استکان بلور خرید تا آن شب با آنها از مهمانان خود پذیرایی کند. مهمانان حتما تحت تاثیر زیبایی استکانها قرار می گرفتند. مرد دیگری نظر داد چای در استکان بلور خوش طعم تر است زیرا عطر چای را حفظ می کند. یکی دیگر گفت در شرق مرسوم است که در استکان های بلور چای می نوشند زیرا به آن قدرت جادویی می بخشد.

طولی نکشید که خبر در شهر پیچید. عده زیادی به بالای تپه می آمدند تا ابداع جدید این مغازه را در این تجارت پر سابقه به چشم خود ببینند. دکه های چای دیگری هم باز شدند که چای را در استکان های بلوری عرضه می کردند، اما هیچ کدام در بالای تپه نبودند و کسب و کارشان رونق چندانی نداشت.

کار به جایی رسید که بلور فروش مجبور شد دو کارگر دیگر هم استخدام کند. علاوه بر ظروف کریستال مقدار زیادی هم چای وارد می کرد. مردان و زنان بسیاری که تشنه چیزهای نو بودند سراغ مغازه اش را می گرفتند. و به این ترتیب چند ماه دیگر هم گذشت.



پسروک قبل از سپیده دم از خواب برخاست. از روزی که پا به قاره آفریقا گذاشته بود یازده ماه و نه روز می گذشت.

لباس عربی سفید رنگ خود را پوشید. این لباس را مخصوص این روز خریده بود. دستارش را بر سر نهاد و آن را با حلقه ای از پوست شتر محکم کرد. صندل های تازه اش را پوشید و به آرامی از پله ها پایین آمد. شهر هنوز در خواب بود. برای خودش ساندویچی پیچید و یک چای داغ در استکان بلوری نوشید. آنگاه جلوی در ورودی رو به آفتاب نشست و مشغول قلیان کشیدن شد.

در سکوت به قلیان پک می زد. به هیچ چیز فکر نمی کرد و به صدای باد که بوی کویر را با خود آورده بود، گوش می داد. وقتی قلیانش تمام شد دست در جیبش کرد، چند لحظه بی حرکت نشست و به چیزی که از جیب بیرون آورده بود، نگریست.

در دستش یک مشت پول بود. حالا آنقدر پول داشت که صد و بیست گوسفند و یک بلیت برگشت بخرد و جواز واردات کالا از آفریقا به اسپانیا را تهیه کند.

با شکیبایی منتظر شد تا بلور فروش از خواب برخاست و مغازه را گشود. سپس با هم چند استکان چای نوشیدند.

پسرک گفت: "امروز از اینجا می روم. پول خرید گله ام را به دست آورده ام. تو هم پول سفر به مکه را داری." پیرمرد حرفی نزد.

پسرک پرسید: "ممکن است دعای خود را بدرقه راهم کنید؟ در این مدت کمک زیادی به من کردید."

پیرمرد همان طور ساکت ماند و برای خود چای دیگری ریخت. سپس رو به پسرک کرد و گفت: "من به تو افتخار می کنم. تو حس و حال تازه ای به

مغازه من دادی. ولی می دانی که من خیال رفتن به مکه را ندارم. همان طور که توهم قصد خریدن گوسفندانت را نداری.
پسرک از جا پرید: "کی این حرف را به تو زده؟"
بلور فروش سالخورده گفت: "مکتوب"
و دعای خیر خود را بدرقه راه پسر کرد.



پسرک به اتاقش رفت و وسایلش را جمع کرد. آنها در سه تا ساک جا شدند. هنگام ترک اتاق چشمش به کیسه چوپانی کهنه اش افتاد که گوشه اتاق افتاده بود. کیسه مچاله شده بود و خیلی وقت بود که پسرک از آن استفاده نکرده بود. در حالی که کتش را از کیسه بیرون می کشید و به این فکر بود که آن را به مستمندی ببخشد، دو تا سنگ از کیسه پایین افتادند. آنها اوریم و تمیم بودند.

پسرک به یاد پادشاه پیر افتاد. به ذهنش خطور کرد که خیلی وقت است به او فکر نکرده است. این یادآوری او را متوحش کرد. نزدیک یک سال بی وقفه کار کرده بود و فقط در فکر جمع کردن پول برای بازگشت آبرومندانه به اسپانیا بود.

پادشاه پیر گفته بود: "هرگز از رویاهایت صرف نظر نکن. به دنبال نشانه ها برو."

پسرک اوریم و تمیم را برداشت و یکبار دیگر وجود پیرمرد را کنار خود احساس کرد. یک سال کار کرده بود و نشانه ها می گفتند که باید برود.
"باید برگردم و همان کاری را که قبلا می کردم، انجام دهم. هر چند که گوسفندانم به من عربی نیاموختند."

اما گوسفندان چیز مهمتری را به او آموخته بودند: زبانی که همه آن را می فهمیدند، زبانی که پسرک هنگام سرو سامان دادن به اوضاع مغازه از آن استفاده کرده بود. آن زبان، زبان اشتیاق بود، زبان کار عاشقانه و هدفمند، و پاره ای از جستجوی چیزی که به آن عقیده دارد و خواهان آن است. «طنجه» دیگر شهری غریب برایش نبود و احساس می کرد همان طور که بر این شهر غلبه کرد می تواند دنیا را هم فتح کند.

پادشاه پیر گفته بود: وقتی چیزی را بخواهی همه کائنات دست در دست هم می دهند تا تو به آرزویت برسی.

اما پادشاه پیر در مورد سرقت اموال، صحرای بی پایان یا آدمهایی که رؤیاهایشان را می شناسند اما نمی خواهند به آنها جامه عمل بپوشانند، حرفی نزده بود. پادشاه پیر نگفته بود که اهرام چیزی جز یک توده سنگ نیست، یا هر کسی می تواند مثل آن را در گوشه حیاطش بسازد. پیرمرد فراموش کرد که بگوید هر وقت پول کافی برای خرید گله ای بزرگ تر از گله قبل داشتی، باید آن را بخری.

پسرک کیسه اش را برداشت و آن را کنار بقیه وسایلش گذاشت. از پلکن پایین رفت. بلور فروش سرگرم صحبت با زن و شوهری خارجی بود، چند مشتری دیگر هم در مغازه قدم می زدند و در استکانهای بلوری چای می نوشیدند. در آن وقت صبح مغازه شلوغ تر از همیشه بود. از آنجایی که او ایستاده بود، برای اولین بار دید که موهای بلور فروش خیلی شبیه موهای پادشاه پیر است. لبخند شیرینی فروش را در اولین روز ورودش به «طنجه» به یاد آورد. روزی که او چیزی برای خوردن و جایی برای رفتن نداشت - لبخند آن مرد هم شبیه لبخند پادشاه پیر بود.

با خود گفت: "انگار او اینجا بوده و از خودش ردی به جا گذاشته است. هیچکدام از این آدمهای دوروبر پادشاه پیر را ندیده اند. به علاوه او گفته بود که به آدمهایی کمک می کند که سعی در یافتن افسانه شخصی خود دارند." بدون خداحافظی با بلور فروش آنجا را ترک کرد. می ترسید جلو دیگران گریه اش بگیرد. دلش برای آنجا و همه چیزهای خوبی که یاد گرفته بود، تنگ می شد. اعتماد به نفسش زیاد شده بود و احساس می کرد می تواند به همه دنیا غلبه کند.

با اطمینان به خود گفت: "به دشتهای آشنا بر می گردم تا از گوسفندانم دوباره مراقبت کنم." اما زیاد از تصمیم خود احساس شادمانی نکرد. یک سال تمام کار کرده بود تا رؤیایش را به واقعیت برساند، در حالی که آن رؤیا دقیقه به دقیقه در نظرش کم اهمیت تر جلوه می کرد. شاید آن رؤیا، رؤیایی واقعی نبود.

در دل گفت: "کی می داند... شاید بهتر است مثل آن مرد بلور فروش باشم: او هرگز به مکه نرفت و بقیه عمرش را با این آرزو سپری کرد." اما با در دست گرفتن اوریم و تمیم، قدرت و اراده پادشاه پیر را در خود احساس کرد. به طور تصادفی - شاید هم یک نشانه بود - به کافه ای که روز اول به آنجا رفته بود، رسید. خبری از آن دزد آنجا نبود و کافه چی برایش یک فنجان چای آورد.

پسرک با خود فکر می کرد: "می توانم برگردم و چوپانی را از سر بگیرم. بldم چگونه از گوسفندان مراقبت کنم و این کار را فراموش نکرده ام. اما شاید هرگز فرصت دیگری برای رسیدن به اهرام مصر پیدا نکنم. آن پیرمرد

گردنبند طلا داشت و از گذشته من آگاه بود. او واقعا پادشاه بود، پادشاهی خردمند.

تا دشتهای آندلس فقط دو ساعت راه بود اما میان او و اهرام صحرای وسیعی قرار داشت. هنوز احساس می کرد که می تواند موقعیت را به شکل دیگری در نظر بگیرد: در حقیقت او دو ساعت به گنجش نزدیکتر شده بود... البته مهم نبود که این دو ساعت برایش یک سال تمام به درازا کشیده شده بود.

«می دانم چرا می خواهم پیش گوسفندانم برگردم. من گوسفندانم را درک می کنم: آنها برایم دردسر درست نمی کنند، حتی دوستان خوبی هم برایم هستند. از طرف دیگر، نمی دانم که با کویر هم می توانم دوست باشم یا نه و برای یافتن گنجم باید به کویر بروم. اگر به گنجم نرسیدم، می توانم برای همیشه به وطنم برگردم. هم پول کافی دارم هم وقت زیاد. پس چرا به دنبال گنجم نروم؟»

ناگهان شادمانی سروپای او را فرا گرفت. هر وقت بخواهد می تواند برگردد و چوپانی کند. می تواند دوباره فروشنده ظروف کریستال باشد. شاید دنیا گنجهای پنهان دیگری هم داشته باشد، اما او خوابی دیده بود و پادشاهی را ملاقات کرده بود. این کار برای هرکسی اتفاق نمی افتد!

همان طور که از در کافه بیرون می آمد نقشه می کشید. یادش آمد یکی از فروشندگان ظروف کریستال کالاهای خود را با کاروانهایی که از کویر می گذشتند، حمل می کرد. اوریم و تمیم را در دستش نگه داشت؛ از برکت وجود این سنگها، یک بار دیگر راهش را به سوی گنجش در پیش می گرفت.

پادشاه پیر به او گفته بود: "من همیشه در کنار افرادی هستم که می خواهند به افسانه شخصی خود دست پیدا کنند." رفتن به انبار این ارزش را داشت که بفهمد اهرام واقعا چقدر دور هستند.



مرد انگلیسی بر روی نیمکت ساختمانی که از آنجا بوی حیوانات، عرق و گرد و خاک می آمد، نشسته بود. قسمتی از آن ساختمان انباری و قسمتی از آن طویله محسوب می شد. در حالی که یک مجله مربوط به کیمیایگری را ورق می زد با خود گفت: "هرگز فکر نمی کردم کارم به اینجا بکشد." پس از ده سال تحصیل در دانشگاه حالا سر از یک طویله درآورده بود.

اما باید می رفت. او به نشانه ها ایمان داشت. تمام زندگی و هم، مطالعاتش را در پی یافتن زبان واحد حقیقی عالم صرف کرده بود. اول از هر چیز به مطالعه زبان اسپرانتو پرداخت، سپس به مطالعه مذاهب مختلف روی آورد و حالا کیمیایگری را شروع کرده بود. زبان اسپرانتویی را بلد بود و اصول مذاهب مختلف دنیا را به خوبی می شناخت، اما هنوز از کیمیایگری هیچی نمی دانست. او موفق به کشف مسائل خیلی مهمی شده بود اما از کیمیایگری چیزی سر در نمی آورد. همه تلاشش برای برقراری ارتباط با یک کیمیایگر بیهوده بود. کیمیایگران آدمهای عجیب و غریبی بودند که فقط به خودشان فکر می کردند و بیشتر آنها همیشه از کمک به دیگران سر باز می زدند. کی می داند، شاید آنها موفق به کشف اکسیر اعظم - کیمیا - نشده اند و برای همین مهر سکوت به لبهایشان زده اند.

مرد انگلیسی همه ارث و میراث پدری را بدون اینکه به نتیجه ای برسد در جستجوی اکسیر اعظم خرج کرده بود. بیشتر عمرش را در کتابخانه های

بزرگ دنیا سپری کرده و نادرترین و مشهورترین کتابهای کیمیاگری را خریده بود. در یکی از این کتابها خوانده بود، سالها قبل، یک کیمیاگر معروف عرب از اروپا دیدن کرد. می گفتند بیش از دویست سال عمر داشته و موفق شده بود اکسیر اعظم و اکسیر جوانی را کشف کند. مرد انگلیسی به شدت تحت تأثیر این داستان قرار گرفته بود. ابتدا این داستان را یک افسانه می پنداشت اما پس از اینکه یکی از دوستانش - که از سفر اکتشافی باستان شناسی در صحرا بازگشته بود - تعریف کرد در آنجا مرد عربی دارای قدرتی خارق العاده بوده، به داستان ایمان آورد.

دوستش برایش تعریف کرد: «این مرد در واحه «الفیوم» زندگی می کند. مردم می گویند دویست سال از عمرش می گذرد. او می تواند هر فلزی را به طلا تبدیل کند».

از شنیدن این خبر شادی همه وجود مرد انگلیسی را فرا گرفت. همه قرار و مدارهایش را به هم زد، مهمترین کتابهایش را برداشت و به راه افتاد. حالا اینجا در این طویلۀ پر گرد و خاک و بد بو نشسته بود. در بیرون ساختمان، کاروان بزرگی برای عبور از کویر خود را آماده می کرد. این کاروان در طول مسیر خود از «الفیوم» هم می گذشت.

مرد انگلیسی در دل گفت: «بالاخره آن کیمیاگر لعنتی را پیدا می کنم.» با این فکر بوی بد حیوانات کمی قابل تحمل تر شد.

مرد عرب جوانی با چمدانی در دست از در وارد شد و به مرد انگلیسی سلام کرد: «شما کجا می روید؟»

مرد انگلیسی گفت: "بسه صحرا" و مطالعه کتاب را از سر گرفت. نمی خواست با کسی حرف بزند. باید هر چه را که تا بحال یاد گرفته بود مرور می کرد چون حتما کیمیایگر در صدد امتحان او بر می آمد.

عرب جوان کتابی در آورد و شروع به مطالعه کرد. کتاب به زبان اسپانیایی بود. مرد انگلیسی فکر کرد: "چه خوب!" اسپانیایی او از عربی اش بهتر بود و اگر مقصد این پسرک هم «الفیوم» باشد، هر وقت کار مهم دیگری نداشته باشند، می توانند با هم حرف بزنند.



پسرک همان طور که سعی می کرد صحنه خاکسپاری در صفحه اول کتاب را بخواند با خود گفت: "خیلی عجیب است. دو سال است که می خواهم این کتاب را بخوانم. اما هیچ وقت از دو سه صفحه اول جلوتر نرفته ام." دیگر پادشاهی حضور نداشت که تمرکز او را به هم بزند، اما باز هم نمی توانست حواس خود را جمع کند.

هنوز در مورد تصمیم خود تردید داشت. اما یک چیز را خوب می فهمید: اتخاذ تصمیم فقط یک شروع است. وقتی آدم تصمیمی بگیرد وارد جریان تندی می شود و این جریان او را به جاهایی می کشاند که هرگز هنگام تصمیم گیری تصورش را هم نمی کرده است.

"وقتی تصمیم گرفتم دنبال گنجیم بروم، هرگز فکر نمی کردم که در یک مغازه بلور فروشی کار کنم. حالا هم تصمیم گرفته ام با این کاروان همراه شوم اما اینکه این کاروان مرا به کجا می برد، خدا می داند."

کنار او مرد انگلیسی مشغول مطالعه کتابی بود. قیافه اش دوستانه نشان نمی داد. وقتی پسرک وارد شد نگاهی عبوسانه به او افکند. شاید با هم

می توانستند رابطه دوستانه ای برقرار کنند اما مرد انگلیسی تمایلی به گفتگو نداشت.

پسرک کتابش را بست. نمی خواست کاری کند که شبیه مرد انگلیسی به نظر برسد. اوریم و تمیم را از جیب در آورد و به بازی با آنها مشغول شد.

غریبه فریاد کشید: "اوریم و تمیم"

پسرک به سرعت آنها را در جیبش گذاشت و گفت: "فروشی نیستند."
 "ارزش زیادی ندارند. فقط سنگ کریستال هستند و از این سنگها همه جا پیدا می شود اما برای کسانی که این چیزها را می شناسند، آنها اوریم و تمیم هستند. نمی دانستم آنها این طرف دنیا هم پیدا می شوند."
 "یک پادشاه آنها را به من هدیه داده است."

غریبه بدون هیچ حرفی دست در جیب کرد و دو سنگ مثل سنگهای پسرک بیرون آورد.
 "گفتی یک پادشاه"

پسرک با این نیت که به گفتگو پایان دهد، گفت: "حتما باور نمی کنی که یک پادشاه با یک نفر مثل من یعنی یک چوپان حرف بزند."

"به هیچ وجه. چوپانها اولین کسانی بودند که به پادشاهی ادای احترام کردند در حالی که دیگران از به رسمیت شناختن او سر باز می زدند. پس جای تعجبی ندارد که پادشاهان با چوپانان حرف بزنند."

و با ترس از اینکه پسرک متوجه منظورش نشود، ادامه داد: "این موضوع در انجیل آمده است. همان کتابی که اوریم و تمیم را به من شناساند. تنها وسیله ای که خداوند مجاز دانسته با آنها پیشگویی شود همین سنگها هستند. کشیش ها این سنگها را در گردنبندهای طلا جاسازی می کنند."

ناگهان پسرک از اینکه در آن انبار بود احساس شادمانی کرد.
مرد انگلیسی گفت: "چه بسا این خودش یک نشانه باشد."
پسرک هر دم توجهش بیشتر جلب می شد: "چه کسی از نشانه ها با تو
حرف زده است؟"

مرد انگلیسی همان طور که مجله اش را می بست، گفت: "در زندگی هر
چیزی یک نشانه است. یک زبان جهانی وجود دارد که هر کسی آن را
می فهمد اما تقریباً فراموش شده است. من به دنبال همان زبان جهانی
می گردم باید مردی را پیدا کنم که این زبان جهانی را می داند. او یک
کیمیایگر است."

گفتگوی آنها را صاحب انبار قطع کرد: "شما دو نفر خیلی خوش شانسید.
امروز یک کاروان از اینجا به طرف «الفیوم» حرکت می کند."
پسرک گفت: "اما من به مصر می روم."

مرد عرب گفت: "«الفیوم» در مصر است. تو چه جور عربی هستی که این
را نمی دانی؟"

پس از اینکه مرد چاق عرب از در بیرون رفت، مرد انگلیسی گفت: "این
نشانه شگون است. اگر می توانستم، حتماً دائرة المعارف قطوری در باره دو
کلمه «شانس» و «تصادف» می نوشتم. زبان جهانی با این دو کلمه نوشته
شده است."

سپس ادامه داد: "به هیچ وجه تصادفی نیست که تو را به همراه دو سنگ
اوریم و تمیم دیدم. آیا تو هم به دنبال کیمیایگر هستی؟"

پسرک گفت: "من به دنبال گنج هستم." و بلافاصله از حرفش پشیمان شد. اما به نظر می رسید که مرد انگلیسی اصلاً به آن اهمیتی نداد و گفت: "من هم یک جورهایی به دنبال گنج هستم."

پسرک گفت: "من حتی نمی دانم که کیمیایگری چه هست؟" در همین هنگام صاحب انبار آنها را صدا کرد که بیرون بیایند.



مرد ریشوی سیاه چشمی با صدای بلند گفت: "من قافله سالار هستم. مرگ و زندگی هر کس که با من می آید در دست من خواهد بود. کویر مثل زن هوسبازی است که گاهی مردان را به جنون می کشاند."

حدود دویست نفر آنجا جمع شده بودند. تعداد حیوانات - شتر، اسب، قاطر و مرغ و خروس، به چهار صد می رسید. در بین جمعیت زن و بچه هم دیده می شد. چند مرد شمشیر به کمر و تفنگ بر دوش هم دیده می شدند. مرد انگلیسی چند چمدان پر از کتاب همراه خود داشت. هیاهو و سروصدا آنجا را فرا گرفته بود و قافله سالار مجبور بود حرفهایش را چند بار تکرار کند تا همه متوجه شوند.

"افراد مختلفی این جا هستند و هر کس به خدای خودش ایمان دارد. اما خدای من الله است و به خدای خود قسم می خورم که هر کاری از دستم ساخته باشد انجام می دهم تا این بار هم بر کویر پیروز شوم. حالا از همه می خواهم که هر کس به همان خدایی که می پرستد، سوگند یاد کند که در هر شرایطی از تمام دستورات من اطاعت می کند. در کویر، نافرمانی یعنی مرگ."

صدای زمزمه ای از جمعیت برخاست. هر کس به آهستگی به خدای خود قسم می خورد. پسرک به عیسی مسیح سوگند یاد کرد. مرد انگلیسی حرفی نزد. زمزمه جمعیت از یک عهد و پیمان ساده بیشتر طول کشید. مردم برای سلامتی خود دعا می کردند.

صدای بلند شیپوری شنیده شد، و همه از جا بلند شدند. پسرک و مرد انگلیسی با تردید سوار شترهایی که خریده بودند، شدند. پسرک دلش برای شتر مرد انگلیسی سوخت، چون صندوقهای کتاب زیادی بر پشتش گذاشته بودند.

مرد انگلیسی صحبتشان را از جایی که قطع شده بود، از سر گرفت: "هیچ چیز تصادفی نیست، من به اینجا آمده ام زیرا یکی از دوستانم شنیده مرد عربی که..."

اما کاروان به حرکت در آمده بود و شنیدن صدای مرد انگلیسی غیر ممکن بود. پسرک که می دانست او چه می خواهد بگوید با خود فکر کرد: زنجیر مرموزی هر چیزی را به چیز دیگری پیوند می دهد، همان زنجیری که باعث شد او چوپان شود، رؤیاهای تکراری ببیند، او را به شهری در نزدیکی آفریقا بکشاند، پادشاهی را پیدا کند، و پولهایش را بدزدند تا سر از مغازه بلور فروشی در بیاورد، و...

در دل گفت: "هر چه به تحقق افسانه شخصی ات نزدیکتر شوی، به همان اندازه افسانه شخصی دلیل واقعی تری برای زندگی ات می شود". کاروان به طرف شرق می رفت. صبحها حرکت می کرد، وقتی خورشید به بلندترین نقطه می رسید، می ایستاد و باز هنگام غروب به حرکت خود ادامه می داد.

پسرک با مرد انگلیسی خیلی کم حرف می زد. مرد انگلیسی بیشتر سرش توی کتابهایش بود.

پسرک در سکوت به تماشای عبور حیوانات و آدمها در دل کویر می نشست. حالا همه چیز با روز اولی که سفر خود را شروع کرده بودند، فرق کرده بود: آن روز، سردرگمی و هیاهو، گریهٔ کودکان و صدای حیوانات با فرمانهای شتابزده راهنماها و داد و بیداد تاجران در هم آمیخته بود. اما در کویر، فقط صدای باد لایزال و سم ستوران شنیده می شد. حتی راهنماها هم با یکدیگر به آرامی نجوا می کردند.

یک شب یکی از ساربائان گفت: "من از میان این شن ها بارها گذشته ام. اما کویر بسیار بزرگ است و افق آنقدر دور است که آدم احساس حقارت می کند و به ناچار لب به سکوت می بندد."

پسرک با اینکه تا به حال از کویر عبور نکرده بود، منظور او را فهمید. هر وقت به دریا یا به آتش می نگریست، تحت تاثیر قدرت جاودانی آنها قرار می گرفت و بی اختیار سکوت می کرد.

"چیزهای زیادی از گوسفندانم آموخته ام، همینطور از ظروف کریستال. از کویر هم می توانم چیزی بیاموزم. کویر پیر و با تجربه به نظر می رسد." وزش باد قطع نمی شد و پسرک روزی را به یاد آورد که در قلعهٔ «طاریف» نشسته بود و همین باد به صورتش می وزید. به یاد پشم گوسفندانش افتاد... گوسفندانی که الان در پی آب و علف در دشتهای آندلس بودند، کاری که همیشه می کردند.

به خود گفت: «آنها دیگر گوسفندان من نیستند. حتماً تا حالا به چوپان جدیدشان عادت کرده اند و شاید مرا از یاد برده باشند. چه خوب! مخلوقاتی مثل گوسفند که عادت به سفر دارند، می دانند که همیشه باید رفت.»

به دختر مرد بازرگان هم فکر کرد و مطمئن بود که تا حالا حتماً ازدواج کرده است. شاید با یک نانوا یا چوپان دیگری که خواندن می دانست و می توانست حکایت‌های جالبی برایش بگوید - گذشته از آن، او تنها چوپانی نیست که خواندن بلد است. از اینکه منظور ساریان را فهمیده بود احساس شغف می کرد: شاید داشت زبان جهانی را یاد می گرفت، زبانی که به گذشته و حال آدم‌ها سروکار داشت. مادرش به آن می گفت «ظن و احساس قلبی» پسرک کم کم می فهمید کشف دریافت ناگهانی یا «مرحله شهود»، همان فرو رفتن ناگهانی روح در جریان فراگیر زندگی است، جایی که پیشینه مردم به آن پیوند خورده و در آنجا می توانیم پی به همه چیز ببریم زیرا همه چیز آنجا نوشته شده است.

به یاد مرد بلور بلور فروش افتاد و گفت: «مکتوب»

صحرا چیزی جز شن و صخره نبود. اگر کاروان به تخته سنگی بر می خورد باید آن را دور می زد؛ اگر به منطقه سنگلاخی می رسید، باید از بیراهه می رفت. چنانچه سم حیوانات در شنهای نرم فرو می شد، باید به دنبال مسیری می گشت که زمین سفت تر باشد. در بعضی جاها زمین از نمک دریاچه های خشکیده، پوشیده شده بود. حیوانات از گذشتن از این قسمتها امتناع می کردند و ساربانان باید محموله ها را از پشت شترها پایین می آوردند. آنها مجبور بودند خودشان بارها را حمل کنند و پس از گذشتن از این قسمت دوباره بر پشت شترها بگذارند. اگر راهنمایی مریض می شد یا

می‌مرد، ساربانان قرعه می‌کشیدند و راهنمای جدیدی جانشین او می‌کردند.

اما همه اینها یک دلیل عمده داشت: مهم نبود که کاروان چند بار مسیر خود را تغییر داده و خود را با وضعیت موجود وفق می‌داد، چیزی که اهمیت داشت این بود که کاروان به سوی مقصد اصلی خود پیش می‌رفت. هرگاه از مانعی می‌گذشتند از روی ستاره‌ای که محل واحه را نشان می‌داد به مسیر اصلی باز می‌گشتند. وقتی مسافران ستاره درخشان را در آسمان صبح می‌دیدند می‌دانستند که راه درست را در پیش گرفته‌اند و به سوی آب، نخلستان، پناهگاه و آدمهای دیگر می‌روند. تنها کسی که به این چیزها توجه نداشت آن مرد انگلیسی بود چون بیشتر وقتش را صرف مطالعه کتابهایش می‌کرد.

پسرک هم کتاب خودش را به همراه داشت و حتی روزهای اول سفر سعی کرده بود آن را بخواند. اما تماشای کاروان و گوش سپردن به باد برایش جالب تر بود. به محض اینکه شترش را بهتر شناخت و توانست با او ارتباط برقرار کند، کتابش را به کناری انداخت. کتاب بار اضافه‌ای بود هر چند که اعتقاد داشت هر وقت آن را می‌گشود، چیز جالبی یاد می‌گرفت.

کم‌کم با ساربانی که در کنار شترش راه می‌رفت، دوست شد. شبها وقتی دور آتش می‌نشستند، پسرک ماجراهایی از دوره شبانی اش برای ساربان تعریف می‌کرد.

در یکی از همین شبها، ساربان از زندگی خودش گفت.

"من در نزدیکی‌های قاهره زندگی می‌کردم. باغ میوه و اهل و عیال داشتم و خیال می‌کردم تا زنده‌ام اوضاع زندگی‌ام به همین ترتیب خواهد

بود. یک سال، وقتی که برداشت محصول از سالهای گذشته بهتر بود به همراه خانواده ام به حج رفتم و فریضه ای را که تا به آن روز انجام نداده بودم، ادا کردم. حالا می توانستم بی هیچ دغدغه ای بمیرم و از این فکر احساس خوشایندی به من دست می داد.

یک روز زمین به شدت لرزید، و رود نیل طغیان کرد. این همان چیزی بود که همیشه فکر می کردم بر سر دیگران می آید و برای من هرگز اتفاق نمی افتد. همسایه می ترسیدند که سیل درختان زیتون را با خود ببرد و زنم می ترسید که بچه ها را از دست بدهد. با خود فکر می کردم که هر چه داشتم نابود شد.

زمینهایم از بین رفتند و ناچار شدم که راه دیگری را برای امرار معاش پیدا کنم. اینک می بینی که ساربان شده ام اما آن مصیبت به من آموخت که کلام خدا را درک کنم: اگر انسانها قادر باشند به آنچه که در زندگی نیاز دارند و به آنچه که خواهان آن هستند دست پیدا کنند، هرگز لازم نیست از ناشناخته ها بترسند.

ما می ترسیم که آنچه را که داریم، از زندگی گرفته تا اموال و دارائی، از دست بدهیم. اما با درک اینکه افسانه زندگی ما و سرگذشت کائنات همه با یک دست واحد نگاشته شده اند، این ترس در ما کم می شود.

گاهی در بین راه به کاروان دیگری برخورد می کردند. همیشه هر کدام چیزی داشتند که به درد دیگری بخورد- گویی حقیقتاً یک دست واحد همه چیز را قلم زده بود. وقتی دور آتش می نشستند، ساربانان اطلاعاتی در مورد طوفانها به هم می دادند و برای همدیگر داستانهایی از کویر تعریف می کردند.

گاهی سر راهشان مردان اسرارآمیزی سبز می شدند که شنلهای خود را تا روی صورتهایشان می کشیدند؛ آنها بادیۀ نشینانی بودند که مسیر کاروانها را زیر نظر داشتند. آنها در مورد دزدان و قبایل بدوی به کاروانیان هشدار می دادند. در سکوت می آمدند و در سکوت می رفتند. لباس سیاه به تن می کردند و همه صورت خود را به غیر از چشمها می پوشاندند. یک شب که پسرک و مرد انگلیسی کنار آتش نشسته بودند ساربانانی به آنها نزدیک شد و گفت: "این طور شایع شده که بین قبایل جنگ در گرفته است."

هر سه سکوت کردند. با اینکه هیچکس حرفی نزد، پسرک موجی از ترس را در هوا احساس کرد. بار دیگر زبان بی کلام یعنی همان زبان جهانی را تجربه می کرد.

مرد انگلیسی پرسید که آیا آنها در معرض خطر قرار دارند.

"-وقتی که قدم به کویر گذاشتی دیگر نمی توانی به عقب برگردی، و چون نمی توانی برگردی باید تمام حواست را معطوف به جلو کنی. بقیه اش با خداست، از جمله خطراتی که سر راحت هستند."

و حرفش را با گفتن کلمه اسرارآمیز به پایان رساند: "مکتوب"

وقتی ساریان رفت، پسرک رو به مرد انگلیسی کرد و گفت: "باید به کاروان توجه بیشتری کنید. از پیچ و خم های زیادی عبور کردیم ولی همواره به سوی مقصد خویش پیش می رویم."

"-تو هم باید در باره کائنات بیشتر مطالعه کنی. کتابها خیلی به کاروانها شبیه هستند."

خیل انبوه مسافران و حیوانات همراهشان به سرعت خود افزودند. پیش از این فقط هنگام روز ساکت بودند، اما حالا، حتی شبها هم به جای اینکه

مثل قبل دور آتش بنشینند و از هر دری سخن بگویند، سکوت اختیار می کردند. یک روز قافله سالار دستور داد تا دیگر آتش روشن نکنند تا توجه کسی به سوی کاروان آنها جلب نشود.

شبها مسافران، در میان حلقه حیوانات می خوابیدند تا از سرمای شب کویر محفوظ بمانند. و قافله سالار چند نگهبان مسلح در اطراف آن برای محافظت می گمارد.

یک شب مرد انگلیسی خوابش نمی برد. پسرک را صدا زد تا بر روی تپه های شنی اطراف اردوگاه قدم بزنند. ماه، قرص کامل بود. آن شب، پسرک داستان زندگیش را برای مرد انگلیسی تعریف کرد.

مرد انگلیسی مجذوب قسمتی شد که کار و بار بلورفروش پس از ورود پسرک به مغازه رونق گرفته بود.

"این همان اصلی است که بر همه چیز حکمفرماست. در کیمیایگری به آن روح جهان می گویند. هرگاه چیزی را با تمام وجودت بخواهی، به روح جهانی نزدیکتر می شوی. روح جهان همیشه نیرویی مثبت است."

همچنین ادامه داد: "این موهبتی نیست که فقط مختص انسانها باشد. همه چیز بر روی زمین دارای روح است، از جمادات گرفته تا نباتات و حیوانات - حتی یک اندیشه ساده هم روح دارد."

همه چیز بر روی این کره خاکی دستخوش تغییر می شود، چون زمین زنده است... و روح دارد. ما قسمتی از آن روح هستیم به همین دلیل خیلی کم متوجه کاری که آن روح برایمان می کند، می شویم. شاید در آن مغازه بلور فروشی به این نکته پی برده بودی که حتی آن استکانها هم برای موفقیت تو همکاری می کردند."

پسرک همان طور که به ماه و شنهای سفید می نگریست در اندیشه های خود غرق شد: "من کاروان را حین عبور از دل کویر تماشا کرده ام. کاروان و کویر به یک زبان حرف می زنند و به همین دلیل است که کویر به کاروان اجازه عبور می دهد. قدمهای کاروان را می آزماید تا بفهمد وقتش شده یا نه. هرگاه وقتش برسد ما به واحه خواهیم رسید.

اگر هیچ یک از ما آن زبان را نفهمد و به صرف شجاعت شخصی خود همراه این کاروان شده باشد، این سفر به مراتب برایش سخت تر خواهد بود" آنها ایستادند و به ماه خیره شدند.

پسرک لب به سخن گشود: "این جادوی نشانه هاست. من دیده ام چگونه راهنماها علامتهای کویر را تشخیص می دهند و چگونه روح کاروان با روح کویر حرف می زند."

مرد انگلیسی گفت: "بهتر است به کاروان توجه بیشتر کنم."

پسرک گفت: "من هم بهتر است کتاب های شما را بخوانم."



کتابهای عجیب و غریبی بودند. در آنها در باره جیوه، نمک، اژدها و پادشاهان مطالبی نوشته شده بود که پسرک از آنها هیچی سر در نمی آورد. اما به نظر می رسید یک چیز در این کتابها تکرار شده است: همه چیز مظهر یک چیز واحد است.

در یکی از کتابها به این نکته برخورد که مهمترین متنسی که در باره کیمیایگری وجود دارد از چند سطر بیشتر تجاوز نمی کند و بر روی سطح یک زمرد ثبت شده است.

مرد انگلیسی از اینکه به پسرک چیزی می آموخت، بادی در گلو انداخت و گفت: "این لوح زمرد است."

"خب، پس چرا باید اینقدر کتاب بخوانیم؟"

"-که بتوانیم معنی همان چند سطر را بفهمیم." اما ظاهراً به گفته خودش ایمان نداشت.

تنها کتابی که توجه پسرک را به خود جلب کرد، کتابی در باره کیمیایگران مشهور بود. آنها تمام عمر خود را در آزمایشگاهها صرف تصفیه فلزات کرده بودند؛ بنا به عقیده آنها، اگر فلزی سالها تحت حرارت قرار بگیرد، خاصیتهای خود را از دست می دهد و آنچه از آن باقی می ماند روح جهان خواهد بود. روح جهان این امکان را به آنها می دهد تا به کنه همه چیز بر روی زمین پی ببرند، زیرا روح جهان زبان ارتباط همه موجودات با هم است. آنها این کشف را اکسیر اعظم نامیدند. قسمتی از اکسیر اعظم مایع و قسمتی از آن جامد و از جنس سنگ است.

پسرک پرسید: "آیا با مشاهده آدمها و نشانه ها نمی توانید آن زبان را درک کنید؟"

مرد انگلیسی با پر خاش گفت: "تو دوست داری همه چیز را ساده بگیری. کیمیایگری یک کار جدی است و در هر مرحله ای باید دنباله رو کار اساتید آن بود."

پسرک فهمید قسمت مایع اکسیر اعظم، «اکسیر جوانی» نامیده می شود. اکسیر جوانی بیماری ها را درمان می کند و به کیمیایگر جوانی همیشگی می بخشد. به قسمت جامد اکسیر اعظم، «سنگ کیمیایگری» می گویند.

یافتن «سنگ کیمیاگری» به هیچ وجه آسان نیست. کیمیاگران سالها وقت خود را در آزمایشگاهها می گذرانند و چشم به آتشی که فلزات را تصفیه می کرد، می دوختند. آنها مدتهای مدیدی کنار آتش می نشستند و به این ترتیب کم کم غرور و خودبینی خود را از دست می دادند. کیمیاگران به این نکته پی بردند که تصفیه فلزات منجر به تزکیه نفس خود آنها هم می شود.

پسرک به یاد بلور فروش افتاد. او گفته بود: «گردگیری ظروف کریستال کار خوبی است، زیرا افکار منفی را از تو دور می کند.» پسرک کم کم به این نتیجه می رسید که زندگی روزمره می تواند به انسانها کیمیاگری بیاموزد. مرد انگلیسی ادامه داد: «به علاوه، کیمیا خاصیت جالبی دارد. مقدار ناچیزی از آن می تواند مقدار زیادی فلز را به طلا تبدیل کند.»

با شنیدن این مطلب، پسرک بیشتر به کیمیاگری علاقه مند شد. فکر کرد که با کمی شکیبایی می تواند همه چیز را به طلا تبدیل کند. او زندگی افراد مختلفی را که در انجام این کار موفق شده بودند، مطالعه کرد. شخصیت هایی نظیر «هلوئیوس»، «الیاس»، «فالکان لی» و «جابر» داستانهای جالبی داشتند: همه آنها توانسته بودند به افسانه شخصی خود دست پیدا کنند. آنها سفر کرده بودند، با آدمهای خردمند به گفتگو نشسته بودند، در حضور افراد دیر باور معجزاتی انجام داده بودند و صاحب کیمیا و اکسیر جوانی بودند.

اما وقتی که پسرک خواست طرز به دست آوردن اکسیر اعظم را یاد بگیرد، کاملاً گیج شد. آنها جز نقوش درهم، دستورالعملهای رمزدار و خطوط مبهم چیز دیگری نبودند.



یک شب پسرک از مرد انگلیسی پرسید: "چرا کیمیایگران همه چیز را اینقدر سخت می گیرند؟"

پسرک متوجه شده بود که آن مرد انگلیسی عصبانی است و دلش برای کتابهایش تنگ شده است.

"به خاطر اینکه تنها آدمهای مسئول قادر به درک آن باشند. فکرش را بکن؛ اگر همه می توانستند سرب را به طلا تبدیل کنند، آنگاه طلا ارزش خود را از دست می داد.

تنها کسانی که پشتکار دارند و از جان و دل همه چیز را عمیقاً مورد مطالعه قرار می دهند، می توانند به اکسیر اعظم دست پیدا کنند. به همین خاطر است که من به قلب کویر آمده ام. من به دنبال آن کیمیایگر واقعی هستم که در کشف رمزها به من کمک کند."

"این کتابها چه وقت نوشته شده اند؟"

"قرنها پیش"

"آن زمانها که دستگاه چاپ وجود نداشته. پس راهی نبوده که همه سر از کیمیایگری در بیاورند. چرا آنها از این زبان عجیب و غریب و این نقوش مبهم استفاده می کردند؟"

مرد انگلیسی مستقیماً جوابش را نداد. فقط گفت: "این چند روز گذشته که کاروان را زیر نظر داشته، چیز جدیدی کشف نکرده است. تنها چیزی که فهمیده این است که روز به روز صحبت از جنگ بیشتر می شود."



عاقبت پسرک کتابها را به مرد انگلیسی پس داد. آن مرد از او پرسید: "چیزی یاد گرفتی؟" و مشتاقانه منتظر جواب او ماند. می خواست با کسی حرف بزند تا نتواند به جنگ قریب الوقوع فکر کند.

"یاد گرفتم که جهان روح دارد و هر کس که آن روح را درک کند، می تواند زبان همه چیز را بفهمد. دانستم کیمیایگران زیادی توانستند به افسانه شخصی خود جامه عمل بپوشانند و نائل به کشف روح جهان، اکسیر اعظم و اکسیر جوانی شدند.

اما گذشته از اینها، فهمیدم این مطالب به حدی آسانند که می توان آنها را بر روی یک لوح زمرد نوشت."

مرد انگلیسی مایوس شد. سالها تحقیق، علائم جادویی، کلمات عجیب و غریب و وسایل آزمایشگاهی... هیچ کدام نتوانسته بودند پسرک را تحت تأثیر قرار دهند.

مرد انگلیسی در دل گفت: "روح او آنقدر تابع احساسات بدوی است که نمی تواند این چیزها را درک کند."

سپس کتابهایش را بسته بندی کرد و در چمدانها گذاشت.

"برو کاروان را تماشا کن. من که هیچی از آن یاد نگرفتم."

پسرک به تماشای سکوت کویر و شنهای برخاسته از زیر سم حیوانات مشغول شد.

به خود گفت: "هر کس برای آموختن روشی دارد. روش آموختن ما دو نفر نیز به هم شبیه نیست. اما هر دوی ما به دنبال افسانه شخصی خود هستیم و از این بابت من به او احترام می گذارم."



کاروان شب و روز به سفر خود ادامه می داد. مردان بادیه نشینی که سر و روی خود را می پوشاندند بیشتر پیش آنها می آمدند و ساریانی که با پسرک دوست شده بود، می گفت که جنگ بین قبایل از مدتی قبل شروع شده است و کاروان اگر به واحه برسد، خیلی شانس آورده است.

حیوانات خسته بودند و مردها کمتر با هم حرف می زدند. سکوت بدترین ویژگی شب است. حالا ناله شتر - که قبلاً فقط یک صدای عادی محسوب می شد - همه را به وحشت می انداخت، زیرا نشانه شیخون بود. اما به نظر نمی رسید که ساریان از جنگ هراسی داشته باشد.

در شبی که نه آتش افروخته بودند و نه مهتابی بود، ساریان در حالی که خرمایی در دهان می گذاشت به پسرک گفت: "من زنده ام. وقتی چیزی می خورم فقط به خوردن فکر می کنم. اگر راه بروم، همه حواسم را به روی گامهایم متمرکز می کنم. اگر ناگزیر از جنگیدن باشم، آن روز، روز خوبی برای مردنم خواهد بود."

چون در گذشته یا آینده ام زندگی نمی کنم، من فقط زمان حال را در می یابم. اگر بتوانی همه فکرت را روی زمان حال متمرکز کنی، احساس شادمانی خواهی کرد. آنوقت می بینی که در کویر هم زندگی وجود دارد. ستارگان آسمان را نور باران می کنند و مردان قبایل با هم می جنگند، چون از تبار انسانها هستند. اگر باور کنی که زندگی همین لحظه ای است که الان در آن به سر می بریم، آنگاه زندگی برایت تبدیل به جشن و سرور می شود."

دو شب بعد، پسرک در حالی که داشت خودش را برای خواب آماده می کرد، دنبال ستاره ای گشت که هر شب جهت حرکت را نشان می داد.

فکر کرد که افق نسبت به شبهای دیگر کمی پایین تر قرار گرفته است. به نظرش رسید که ستاره ها را در خود کویر می بیند.

ساربان گفت: "آنجا واحه است."

"پس چرا الان به آنجا نمی رویم."

"چون باید بخوابیم."



پسرک با طلوع خورشید از خواب بیدار شد. در جلوی او، جایی که دیشب ستارگان کوچک چشمک می زدند، درخت های خرما به قطار در دل کویر ایستاده بودند.

مرد انگلیسی هم از خواب برخاست و با شادی گفت: "بالاخره رسیدیم."

پسرک ساکت بود. به سکوت کویر عادت کرده بود و از نگرستن به درختان احساس خرسندی می کرد. هنوز راه زیادی برای رسیدن به اهرام در پیش داشت، و روزی، امروز صبح برایش به خاطره ای تبدیل می گشت. اما الان لحظه حال بود- همان جشنی که ساربان از آن تعریف کرده بود- و او می خواست که از گذشته اش درس بگیرد، در حال زندگی کند و به فکر آینده باشد. هرچند دیدن درختان خرما روزی برایش خاطره می شد، اما اینک برایش مفهوم سایه، آب و پناهگاه می داد. دیروز ناله شترخبر از جنگ می داد و امروز درختان خرما می توانند معجزه ای را نوید دهند.

اندیشید: "دنیا به زبانهای زیادی حرف می زند."



کیمیایگر به ازدحام تازه واردان و حیواناتشان چشم دوخته بود و در دل می گفت: "همان طور که زمان به سرعت سپری می شود، کاروانسها هم می آیند و می روند." گرد و غبار جلوی خورشید کویر را گرفته بود. سکنه واحه

به استقبال تازه واردین رفتند، و کودکان از ورود، مسافران سر از پا نمی شناختند. رئیس قبیله به قافله سالار خوشامد گفت و مدت زیادی با او به گفتگو نشست.

اما هیچیک از اینها برای کیمیای مهم نبودند. در عمر خود شاهد رفت و آمد آدمهای زیادی بود، اما کویر همچنان پابرجا مانده بود. شاهان و گدایان زیادی دیده بود که روی شنهای کویر قدم گذاشته بودند. از بچگی با این شنها مانوس بود هر چند که باد مرتباً آنها را جابجا می کرد. همیشه از دیدن شادی مسافران که هفته ها جز زردی شنها و آبی آسمان چیز دیگری ندیده بودند و حالا چشمشان به سبزی درختان نخل می افتاد، لذت می برد. اندیشید: "شاید خدا کویر را برای این آفریده تا انسانها قدر درختان خرما را بدانند."

افکارش را بروی مطالب واقعی تر متمرکز کرد. می دانست مردی همراه کاروان است که باید رموزی را به او بیاموزد. این را نشانه ها به او گفته بودند. هنوز مرد را نمی شناخت، اما چشمان با تجربه اش او را تشخیص می دادند. ای کاش او هم مثل شاگرد قبلیش با استعداد بود.

با خود گفت: نمی دانم چرا این چیزها باید سینه به سینه نقل شوند. مطمئناً به این خاطر نیست که آنها جزو اسرارند؛ خداوند به آسانی اسرارش را برای مخلوقاتش آشکار می کند.

توجیه این حقیقت فقط این می توانست باشد: حقایق سینه به سینه منتقل می شوند زیرا از زندگی پاک سرچشمه گرفته اند و این نوع زندگی نمی تواند به تصویر کشیده شود یا به صورت واژه در آید.

مردم مجذوب تصویرها و کلمات می شوند و زبان جهان را به بوتۀ فراموشی می سپارند.



پسرک آنچه را که می دید باور نمی کرد: طبق آنچه در کتابهای جغرافیایی خوانده بود، تصور می کرد واحه جز یک چاه در میان چند درخت نخل چیزی دیگری نباشد، اما این واحه از بسیاری از شهرهای اسپانیا هم بزرگتر بود. واحه سیصد حلقه چاه آب و پنجاه هزار اصله درخت خرما داشت و خیمه های رنگارنگی در میان درختان برپا شده بودند.

مرد انگلیسی که برای دیدن کیمیای عجله داشت، گفت: "مثل قصه های هزار و یکشب است."

بچه ها دور آنها را گرفتند و با کنجکاو به حیوانات و مسافران خیره شدند. مردان واحه می خواستند هر چه زودتر بفهمند که آیا در سر راه مسافران از جنگ خبری بوده یا نه، و زنان برای به دست آوردن پارچه و سنگهای قیمتی تاجران از همدیگر پیشی می گرفتند. سکوت کویر رؤیایی دست نیافتنی به نظر می رسید؛ مسافران بی وقفه حرف می زدند، می خندیدند و فریاد می کشیدند، انگار از دنیای ارواح آمده بودند و دوباره خود را در دنیای زندگان می دیدند. آنها آسوده خیال و شاد بودند.

آنها همه احتیاط های لازم را در کویر رعایت کرده بودند، اما ساربان برای پسرک توضیح داد که واحه همیشه یک منطقه بی طرف محسوب می شود زیرا سکنه آن بیشتر زنها و بچه ها هستند. در سراسر کویر چندین واحه وجود دارد، اما جنگجویان در کویر با هم می جنگند و واحه ها محل امن به شمار می آیند.

قافله سالار با سختی زیاد مردم را به دور خود جمع کرد و دستورات لازم را به آنها داد. کاروان تا پایان جنگ قبایل در واحه اطراق می کرد. چون آنها مسافر بودند در چادرهای اهالی واحه سکونت می کردند و به بهترین نحو از آنها پذیرایی می شد. این قانون مهمان نوازی است. سپس از همه، از جمله نگهبانان خودش خواست که اسلحه های خود را به افرادی که رئیس قبیله تعیین کرده بود، تحویل دهند.

قافله سالار توضیح داد: "این قانون جنگ است. واحه ها نمی توانند به افراد مسلح یا سربازان پناه دهند."

مرد انگلیسی رولوری با روکش کمر از کیفش در آورد و به مأموران جمع آوری سلاح داد. پسرک از تعجب شاخ در آورد و گفت: "اسلحه برای چه؟"

"تا بتوانم به دیگران اعتماد کنم."

پسرک به گنجش اندیشید. هر چه به تحقق رؤیایش نزدیک تر می شد، سختی های بیشتری سر راهش سبز می شدند. انگار آنچه که پادشاه پیر «شانس تازه کار» می نامید دیگر کاربردی نداشت. در مسیر تعقیب رؤیایش، صبر و بردباریش بارها مورد آزمایش قرار گرفته بود. پس نمی توانست شتابزده عمل کند. اگر عجله می کرد، نمی توانست علائم و نشانه هایی را که خداوند بر سر راهش قرار می داد، ببیند.

"خداوند آنها را در سر راهم قرار می دهد."

از این فکر متعجب شد. تا آن وقت، نشانه ها را چیزهایی دنیایی انگاشته بود. مثل خوردن و خوابیدن یا چیزی مثل طلب کردن عشق یا یافتن کار.

هرگز فکر نکرده بود نشانه ها زبانی هستند که خدا با آنها راه را نشان می دهد.

با خود تکرار کرد: "صبور باش. دقیقا مثل گفته ساریان است: هنگام خوردن، بخور. و هنگام رفتن، برو."

روز اول همه، حتی مرد انگلیسی از فرط خستگی خوابیدند. پسرک از دوستش جدا افتاد. به او در خیمه ای همراه با پنج مرد جوان دیگر تقریباً هم سن و سال خودش جایی دادند. آنها بیابان نشین بودند و مشتاقانه منتظر شنیدن داستانهای او در باره شهرهای بزرگ بودند.

پسرک از دوره چوپانی خودش برایشان تعریف کرد. وقتی صحبتش به جایی رسید که می خواست از مغازه کریستال فروشی بگوید، سر و کله مرد انگلیسی در چادر پیدا شد.

پسرک را بیرون صدا زد و گفت: "از صبح به دنبال می گردم. به کمک احتیاج دارم. می خواهم جای کیمیای را پیدا کنم."

ابتدا سعی کردند خودشان محل زندگی کیمیای را پیدا کنند. احتمالاً راه و رسم زندگی یک کیمیای با مردم عادی واحه فرق می کرد. شاید در خیمه ای زندگی می کرد که همواره در آن آتشی روشن بود. آنها همه جا را زیر پا گذاشتند و متوجه شدند واحه از آن چیزی که فکر می کردند، خیلی بزرگتر است؛ صدها خیمه در واحه برپا بود.

هر دو نزدیک چاهی نشستند. مرد انگلیسی گفت: "همه روزمان هدر رفت."

"بهتر است از کسی سؤال کنیم."

مرد انگلیسی مایل نبود علت آمدنش به واحه را دیگران بفهمند و نمی توانست تصمیم بگیرد. سرانجام موافقت خود را اعلام کرد و از پسرک که بهتر عربی صحبت می کرد خواست که این کار را انجام دهد. پسرک به زنی که سر چاه آمده بود تا مشک خود را پر آب کند نزدیک شد و گفت: "ظهر بخیر، خانم. می دانید که محل سکونت کیمیایگری که در این واحه زندگی می کند کجاست؟"

زن گفت که تابحال اسم کیمیایگر به گوشش نخورده و با عجله راهش را کشید و رفت. اما قبل از رفتن، به پسرک توصیه کرد بهتر است با زنان سیاهپوش صحبت نکند، زیرا آنان زنانی شوهردار هستند. او باید به رسوم آنها احترام بگذارد.

مرد انگلیسی امیدش را از دست داد. به نظر می رسید این همه راه را بیهوده طی کرده است؛ دوستش در پی افسانه شخصی اش آمده بود. و وقتی کسی به دنبال چیزی باشد همه کائنات دست در دست هم می دهند تا او موفق شود. این چیزی بود که پادشاه پیر گفته بود. پادشاه پیر اشتباه نمی کرد.

"من قبل از ملاقات تو اسم کیمیایگران به گوشم نخورده بود. شاید مردم اینجا هم تابحال اسمی از آنها نشنیده اند."

چشمان مرد انگلیسی برق زد: "حق با توست! شاید هیچکس در اینجا نداند که یک کیمیایگر چه جور آدمی است. باید بفهمیم چه کسی مردم اینجا را معالجه می کند."

چند زن سیاهپوش بر سر چاه آمدند تا آب بردارند. اما با وجود اصرار مرد انگلیسی، پسرک با هیچکدام حرفی نزد. پس از آن مردی نزدیک شد.

پسرک از او پرسید: "می دانی کی مردم اینجا را مداوا می کنند؟"
مرد که کاملاً مشخص بود از غریبه ها می ترسد، گفت: "الله ما را شفا
می دهد. شما دنبال جادوگران می گردید." بعد چند آیه از قرآن خواند و
رفت.

سر و کله مرد دیگری ظاهر شد. پیرتر به نظر می آمد و دلو کوچکی به
همراه داشت. پسرک سؤالش را برای او تکرار کرد.

مرد عرب پرسید: "چرا می خواهید چنین شخصی را ببینید؟"
پسرک گفت: "چون دوست من برای ملاقات او ماهها رنج سفر را تحمل
کرده است."

پیرمرد اندکی تأمل کرد سپس گفت: "اگر چنین مردی اینجا زندگی کند،
باید خیلی قدرتمند باشد. حتی اگر رؤسای قبیله هم بخواهند، نمی توانند
این مرد را ببینند. خودش زمان ملاقات را تعیین می کند."

تا پایان جنگ صبر کنید. بعد به همراه کاروان از اینجا بروید. در زندگی
آدمهای اینجا مداخله نکنید. و راهش را کشید و رفت.
اما مرد انگلیسی از خوشحالی بالا و پایین می پرید. آنها درست آمده
بودند.

عاقبت زن جوانی به آنها نزدیک شد. لباس زن سیاه نبود. کوزه ای بر شانه
نهاده و سرش را با نقابی پوشانده بود. اما صورتش پیدا بود. پسرک جلو رفت
تا در مورد کیمیاگر از او سؤال کند.

در آن لحظه، به نظر آمد زمان از حرکت ایستاده و روح جهان او را از
زمین بلند می کند. نگاهش به چشمان سیاه دخترک افتاد و بعد متوجه
لبه‌هایش شد که حالتی بین تبسم و سکوت داشتند. در این هنگام مهم‌ترین

قسمت زبان جهانی را- زبانی که همه افراد کره زمین با قلب خود قادر به فهم آن هستند، آموخت. این زبان عشق بود. زبانی با سابقه تر از بشریت و قدیمی تر از کویر. عشق چیزی است که قدرت خود را وقتی دو نگاه با هم تلاقی می کنند، به کار می گیرد، همانطور که قدرتش را برای این دو نفر به نمایش گذاشت. دخترک لبخندی زد. مطمئناً لبخندش یک نشانه بود- نشانه ای که بدون اینکه پسرک چیزی بداند همه عمر در انتظارش مانده بود. نشانه ای که او در بین گوسفندان و کتابهایش، در ظروف کریستال و در سکوت کویر به دنبالش می گشت.

این زبان خالص جهانی بود. به هیچ توضیحی نیاز نداشت، همان طور که جهان برای ادامه راهش در فضای لایتناهی نیازی به توضیح ندارد. آنچه پسرک در آن لحظه احساس می کرد این بود که در برابر تنها زن زندگی خود قرار دارد و بدون ابراز کلمه ای، دخترک هم چنین احساسی را در خود کرد. پسرک به این موضوع بیش از هر چیز دیگری در دنیا یقین داشت. از پدر و مادرش و والدین آنها شنیده بود که باید عاشق شود و قبل از ازدواج باید همسر خود را خوب بشناسد. شاید کسانی که چنین فکر می کنند هرگز زبان جهان را نیاموخته اند. زیرا وقتی زبان جهان را یاد بگیری، کسی که انتظارت را می کشد به آسانی خواهی شناخت؛ چه در دل کویر باشد چه وسط یک شهر بزرگ. و وقتی آن دو همدیگر را ببینند و نگاهشان با هم تلاقی کند، گذشته و آینده اهمیت خود را از دست می دهند. تنها چیزی که اهمیت دارد فقط همان لحظه است و یقین مسلمی که همه چیز در زیر این گنبد کبود با یک دست واحد قلم خورده است. دستی که عشق را فرا می خواند و دو روح

را در یک کالبد قرار می دهد. بدون این عشق، رؤیای شخص معنا پیدا نمی کند.

پسرک با خود گفت: "مکتوب"

مرد انگلیسی تلنگری به پسرک زد و داد کشید: "زود باش، از او بپرس."

پسرک پرسید: "اسم شما چیست؟"

دخترک نگاه از او برگرفت و گفت: "فاطمه"

"این اسم را روی بعضی از زنان کشور من هم می گذارند."

"این نام دختر پیامبر است. جنگجویان ما این نام را با خود به همه جا بردند."

دخترک زیبارو از جنگجویان سرزمینش با غرور یاد می کرد.

مرد انگلیسی به او سیخی زد و پسرک در مورد مردی که بیماران را معالجه می کرد، از او پرسید.

دخترک گفت: "او همان مردی است که همه اسرار جهان را می شناسد. او با جن های کویر رابطه دارد."

جن ها ارواح خیر و شر بودند. دخترک با اشاره به سمت جنوب، نشان داد که آن مرد عجیب آنجا زندگی می کند. آنگاه کوزه اش را پر آب کرد و رفت.

مرد انگلیسی هم غیبش زد. سراغ کیمیایگر رفته بود. پسرک مدت طولانی کنار چاه آب نشست و روزی را به یاد آورد که در «طاریف»، باد تند شرقی بوی خوش این زن را برایش آورده بود و دانست که قبل از اینکه از وجود آن دختر آگاه باشد، عاشقش بوده است. پی برد که عشق به این دختر به او این قدرت را می دهد تا هر گنجی را در دنیا پیدا کند.

روز بعد، پسرک به امید دیدن دختر جوان سر چاه آمد. در کمال تعجب دید مرد انگلیسی هم آنجا ایستاده و کویر را تماشا می کند.

"از عصر تا سر شب منتظرش ماندم. با ظهور اولین ستاره های شب به نزد آمد. به او گفتم که به دنبال چه هستم. از من پرسید آیا تا بحال سوب را به فلز تبدیل کرده ام یا نه. گفتم این دقیقا همان چیزی است که اینجا آمده ام تا یاد بگیرم.

به من گفت که برای این کار باید تلاش کنم. همه آن چیزی که گفت همین بود: برو و تلاش کن."

پسرک هیچ حرفی نزد. مرد انگلیسی بیچاره این همه راه آمده بود فقط بشنود کاری که تا بحال بارها انجام داده، باز هم تکرار کند.

"پس برو تمام تلاشت را بکن."

"این درست همان کاری است که می خواهم انجام دهم. می خواهم از الان شروع کنم."

پس از رفتن مرد انگلیسی، فاطمه آمد و کوزه اش را آب کرد.

پسرک گفت: "آدمم تا چیزی بهت بگویم، فقط یک چیز. می خواهم که زنم شوی. من تو را دوست دارم."

کوزه از دست دخترک افتاد و آبهایش روی زمین ریخت.

پسرک ادامه داد: "حاضرم هر روز اینجا منتظر تو بنشینم. من به دنبال گنجی که نزدیک اهرام است از صحرا گذشتم. همه جنگ را یک مصیبت می دانند اما حالا جنگ برای من یک نعمت است زیرا من را نزد تو آورد." دخترک گفت: "جنگ روزی تمام می شود."

پسرک به نخلهای اطراف نگاهی انداخت. با خود گفت که او یک چوپان بوده پس باز هم می تواند چوپانی کند. فاطمه از هر گنجی برایش مهمتر بود. گویا فاطمه فکر او را خواند: "مردان قبیله همیشه در جستجوی گنج هستند و زنان کویر به مردانشان افتخار می کنند." دوباره کوزه اش را آب کرد.

پسرک هر روز برای دیدن فاطمه به سر چاه می آمد. برای دخترک همه چیز را درباره دوران چوپانی اش تعریف کرد. از آن پادشاه و مغازه بلور فروشی هم حرف زد. آنها با هم دوست شدند و به غیر از آن پانزده دقیقه که کنار دخترک می گذراند، روزها برایش کشدار به نظر می رسیدند. یک ماه که از ماندن آنها در واحه گذشت، قافله سالار همه مسافران را به نزد خود فرا خواند.

"معلوم نیست که جنگ کی تمام شود، به همین خاطر دیگر نمی توانیم به سفرمان ادامه دهیم. جنگ ممکن است برای مدت طولانی حتی چند سال طول بکشد. نیروهای هر دو طرف قوی است و جنگ برای هر دو سپاه بسیار مهم است. این جنگ بین خیر و شر نیست. این جنگ میان نیروهایی است که برای موازنه قدرت با هم پیکار می کنند و وقتی چنین جنگی شروع می شود از سایر نبردها بیشتر طول می کشد - چون الله با دو طرف است." مسافران به جاهایی که زندگی می کردند، باز گشتند. هنگام عصر پسرک به ملاقات فاطمه شتافت. قضیه گردهمایی صبح را برایش تعریف کرد. فاطمه گفت: "دومین باری که به دیدنم آمدی، گفתי دوستم داری. سپس چیزهایی درباره زبان جهان و روح کائنات به من آموختی. به همین دلیل من هم قسمتی از وجود تو شده ام."

پسرک به صدای دختر جوان گوش می داد و می اندیشید که این صدا از صدای بادی که لابلای نخل ها می پیچد بسیار زیباتر است.

«سالهای زیادی در این واحه به انتظارت بوده ام. گذشته ام را به فراموشی سپرده ام؛ سنتها و راه و رسم زندگی که مردان صحرا از زنهایشان انتظار دارند را نیز فراموش کرده ام. از بچگی در خواب می دیدم که کویر هدیه فوق العاده ای به من داده است. اینک هدیه من از راه رسیده و این هدیه تو هستی.»

پسرک خواست دستهای دختر را بگیرد. اما دستهای دختر دسته های کوزه را گرفته بودند.

«تو رؤیایت را برایم تعریف کردی. از پادشاه پیر و گنجت گفתי. از نشانه ها هم همینطور. پس حالا من از هیچی نمی ترسم. زیرا نشانه ها تو را به سوی من آوردند. من قسمتی از رؤیای تو هستم، قسمتی از سرنوشت که تو به آن افسانه شخصی می گویی.»

به همین دلیل می خواهم به راحت ادامه دهی. اگر مجبوری تا پایان جنگ صبر کنی، صبر کن. اما اگر لازم است زودتر بروی، هر چه زودتر به دنبال رؤیایت برو. شنهای صحرا با وزش باد تغییر می کنند. اما کویر همان کویر می ماند. عشق ما هم مثل کویر همیشه پایدار است.»

دخترک ادامه داد: «مکتوب»، اگر واقعا بخشی از رؤیایت باشم، روزی به سویم باز خواهی گشت.»

آن روز، وقتی از دختر جوان جدا شد افسرده بود. به چوپانهای زن و بچه داری که می شناخت، فکر کرد. آنها با هزار زحمت زنانشان را راضی

می کردند که به مراتع دور دست بروند. عشق زنجیر محکمی به پای عاشق می بندد تا در کنار معشوق خود بماند.

او این موضوع را در ملاقات بعدی به فاطمه گفت.

«صحرا مردانمان را از چنگ ما در می آورد و آنها همیشه بر نمی گردند. ما زنهای این را می دانیم و به آن عادت کرده ایم. کسانی که بر نمی گردند، به شکل تکه ای ابردر می آیند، یا یک قسمت از حیوانی که در مسیل ها مخفی می شود یا به آبی که از زمین بیرون می جوشد. آنها در همه چیز هستند... آنها روح جهانند.

بعضی از مردان بر می گردند. و آنوقت سایر زنهای هم خوشحال می شوند، زیرا معتقدند که چه بسا روزی مرد آنها هم برگردد. همیشه به این زنان نگاه می کردم و به خوشحالی آنها غبطه می خوردم. حالا وقت آن است که مثل آنها در انتظار مرد زندگی ام بنشینم.

من دختر صحرا هستم و از این بابت به خودم می بالم. دوست دارم شوهرم مثل بادی که شنهای را جابجا می کند آزاد باشد و به سوی هدفش برود. و در صورت لزوم این حقیقت را می پذیرم که او تکه ای از ابر، حیوان یا آب جوشیده از دل کویر شده است.

پسرک به دنبال مرد انگلیسی رفت. می خواست در مورد فاطمه با او صحبت کند. با تعجب دید مرد انگلیسی برای خودش اجاقی در بیرون خیمه اش درست کرده است. اجاقی عجیب بود که با هیزم می سوخت و در بالای آن تنگ آزمایشگاهی شفاف قرار داشت. وقتی مرد انگلیسی به کویر زد برق چشمهایش از وقتی که کتاب می خواند، بیشتر می شد.

«این نخستین مرحله کار است. باید گوگرد را تجزیه کنم. برای موفقیت در این کار نباید از شکست ترسی به دل راه دهم. ترس از شکست مرا از تلاش برای رسیدن به اکسیر اعظم دور نگاه داشته بود. حال کاری را شروع کرده ام که ده سال پیش باید می کردم. اما دست کم خوشحالم که بیست سال صبر نکردم.»

در آتش اجاقش هیزم انداخت و پسرک همانجا ایستاد تا اینکه کویر در غروب خورشید صورتی رنگ شد. دلش می خواست به کویر برود و ببیند آیا سکوت کویر برای سؤالهای او پاسخی دارد یا نه.

کمی پرسه زد و به نخلهای واحه نگریست. به صدای باد گوش داد و سنگها را زیر پایش احساس کرد. در کنار و گوشه چند صدف یافت و به ایسن نکته پی برد که کویر در روزگاران خیلی دور دریا بوده است. روی سنگی نشست و محور افق شد. تلاش کرد مفهوم عشق و مالکیت را از هم تفکیک کند، ولی موفق نشد. اما فاطمه دختر کویر بود و اگر چیزی می توانست به او کمک کند، فقط کویر بود.

همان طور که آنجا نشسته بود و فکر می کرد، حرکتی را بالای سر خود احساس کرد. با نگاه به بالا، دو شاهین را دید که در اوج آسمان پرواز می کردند.

شاهین ها خود را به دست باد سپرده بودند. اگرچه که پرواز آنها به ظاهر طرحی نداشت اما احساس خاصی به پسرک دست داد. به نظرش حرکات آنها معنی داشت ولی او مفهوم آن را نمی فهمید. حرکات شاهین ها را دنبال کرد و سعی کرد معنی آن را بفهمد. شاید این پرنده های کویر می توانستند معنی عشق بدون مالکیت را برای او توضیح دهند.

خوابش گرفت. قلبش به او می گفت باید بیدار بماند اما به شدت خوابش می آمد. به خودش گفت: "دارم زبان جهان را یاد می گیرم. همه چیز در دنیا دارد برایم مفهوم پیدا می کند حتی پرواز شاهینها." خدا را شاکر بود که عاشق شده است.

"-وقتی عاشق می شوی، همه چیز برایت معنا پیدا می کند."

ناگهان یکی از شاهین ها در آسمان شیرجه ای زد و به شاهین دیگر حمله کرد. در همین لحظه تصویری زودگذر از پیش چشمان پسرک گذشت: مهاجمان با شمشیرهای برهنه به سوی واحه می تاختند. تصویر به سرعت ناپدید شد. اما او را تکان داد. او از مردم در مورد سراب ها چیزهایی شنیده بود. خودش هم چند تایی به چشم دیده بود: آنها امیال شدیدی بودند که صورت خارجی به خود می گرفتند. اما مطمئناً او نمی خواست مهاجمان به واحه حمله کنند.

خواست که این منظره را فراموش کند و دنباله تفکراتش را از سرگیرد. سعی کرد دوباره افکارش را بر روی شنهای صورتی رنگ کویسر و سنگهایش متمرکز کند. اما چیزی ته قلبش اجازه این کار را از او می گرفت.

پادشاه پیر گفته بود: "همیشه به نشانه ها توجه کن." پسرک دوباره آنچه را که دیده بود، به یاد آورد و احساس کرد که آنچه دیده به زودی اتفاق می افتد.

از جا برخاست و به سوی درختهای خرما برگشت. یک بار دیگر زبان گوناگون موجودات را در می یافت: این دفعه کویر در امان بود، آن چیزی که در معرض خطر قرار داشت واحه بود.

ساربان پای نخلی نشسته بود و به غروب خورشید نگاه می کرد. پسرک را دید که از پشت تپه های شنی ظاهر شد.

پسرک گفت: "مهاجمان دارند نزدیک می شوند. به من الهام شد."

ساربان پاسخ داد: "کویر قلب مردان را از این تصاویر پر می کند."

اما پسرک در مورد شاهین ها برایش گفت: که وقتی مشغول تماشای آنها بوده ناگهان احساس کرده در روح جهان فرو رفته است.

ساربان معنای سخنان پسرک را می فهمید. می دانست هر چیزی بر روی کره زمین می تواند سرگذشت چیزهای دیگر را بازگو کند. هر کسی می تواند هر صفحه از کتابی را بگشاید یا به دست کسی نگاه کند؛ فال ورق بگیرد یا پرواز پرندگان را مشاهده کند... می تواند تجربه اش را به هر چه که آن لحظه می ببیند، ربط دهد. در حقیقت موجودات خودشان چیزی را آشکار نمی کنند: این مردم هستند که با نگاه کردن به آنچه پیرامونشان اتفاق می افتد، راهی برای نفوذ به روح جهان پیدا می کنند.

کویر پر از مردانی بود که از راه نفوذ به روح جهان امرار معاش می کردند. به آنها غیبگو می گفتند و زنان و افراد سالخورده از آنان می ترسیدند. مردان قبیله با آنان مشورت نمی کردند زیرا محال است کسی که بداند در جنگی کشته می شود، تن به آن جنگ دهد. مردان قبیله حضور در جنگ و هیجان ناشی از ندانستن نتیجه را بیشتر ترجیح می دهند، الله آینده را رقم زده و هر آنچه مقدر کرده همیشه خیر است. بنابراین مردان قبیله فقط برای زمان حال می زیستند، زیرا زمان حال پر از هیجان است و آنها باید از خیلی چیزها آگله باشند: مثلاً شمشیر دشمن کجاست؟ اسبش کجاست؟ چه ضربه ای به حریف وارد کنند تا خودش زنده بمانند؟

ساربان جنگجو نبود و با غیبگوها مشورت کرده بود. بیشتر آنها راست گفته بودند و پیش بینی بعضی از آنها غلط از آب در آمده بود. یک بار غیبگوی سالخورده ای (که از همه ترسناکتر هم بود) از ساربان پرسیده بود چرا اینقدر به آینده خود علاقه مند است.

او جواب داده بود: "خب، می توانم کارهای زیادی انجام دهم و کارهایی را که نمی خواهم برایم اتفاق بیفتند، تغییر دهم."

پیشگو گفته بود: "آنوقت آنها قسمتی از آینده تو نخواهند بود."

"خب با دانستن آینده می توانم خودم را برای آنچه بر سرم می آید آماده کنم."

"اگر قرار باشد اتفاق خوبی بر سرت بیاید از این غافلگیری خوشنود می شوی و اگر بد باشد، و تو قبل از وقوع حادثه از آن مطلع باشی، پیشاپیش دچار رنج می شوی."

ساربان به غیبگو گفت: "می خواهم آینده ام را بدانم چون انسان هستم و انسانها همیشه بر اساس آینده شان زندگی می کنند."

غیبگو در طاس انداختن با شاخه های کوچک مهارت زیادی داشت. آنها را روی زمین می انداخت و شکل افتادن آنها را بر روی زمین تفسیر می کرد. آن روز او طاس نینداخت. شاخه ها را در پارچه ای پیچید و آنها را در کیسه اش گذاشت.

"من با پیشگویی آینده مردم امرار معاش می کنم. علم مربوط به شکل شاخه های درخت را می دانم و بلدم چگونه به جایی که همه چی در آنجا نوشته شده، نفوذ کنم. آنجا می توانم گذشته را بخوانم، چیزهایی که از یاد

رفته اند کشف کنم و نشانه هایی که اینجا در زمان حال وجود دارند را درک کنم.

وقتی مردم با من مشورت می کنند، آینده را نمی خوانم؛ فقط آن را حدس می زنم. آینده به خداوند تعلق دارد و فقط اوست که آن را در شرایط استثنایی آشکار می کند. چه جوری می توانم آینده را حدس بزنم؟ بر اساس نشانه های زمان حاضر. رمز کار اینجا در زمان حال است. اگر به زمان حال توجه کنی، آن را بهتر می کنی. و اگر زمان حال را بهتر کردی، آینده هم بهتر خواهد شد. آینده را فراموش کن و هر روز مطابق آموخته های زندگی کن و مطمئن باش که خداوند بندگان را دوست دارد. هر روز با خودش ابدیتی به همراه دارد.

ساربان پرسیده بود: "تحت چه شرایطی خداوند اجازه می دهد آینده را ببینی؟"

"فقط وقتی که خداوند اراده کند. خداوند بندرت آینده را آشکار می کند. فقط به یک دلیل این کار را انجام می دهد: آینده ای که از قبل رقم خورده تا تغییر کند."

ساربان در دل گفت: "خداوند قسمتی از آینده را به پسرک نشان داده است. چرا خداوند اراده کرد که او برای پسرک وسیله ای پیش نباشد؟" ساربان گفت: "تزد رؤسای قبیله برو و به آنها بگو که مهاجمان نزدیک می شوند."

"-آنها به من می خندند."

"-آنها مردان صحرا هستند و مردان صحرا با نشانه ها سر و کار دارند."

"-خب، شاید آنها از قبل این موضوع را می دانند."

«فعلا به این چیزها اهمیتی نمی دهند. آنها معتقدند اگر به خواست خدا باید از چیزی آگاه شوند، کسی آن را به اطلاعاتشان می رساند. بارها چنین اتفاقی افتاده است. اما این دفعه این شخص تو هستی.»

پسرک به فاطمه فکر کرد. و تصمیم گرفت به ملاقات سران قبیله برود.



خیمه سفید بزرگی در وسط واحه بر پا بود. پسرک به نگهبان خیمه نزدیک شد.

«می خواهم سران قبیله را ببینم. از کویر نشانه هایی آورده ام.»

نگهبان بدون اینکه پاسخی بدهد، به داخل چادر رفت و مدتی آنجا ماند. پس از مدتی به همراه عرب جوانی برگشت. مرد عرب لباس سفید و طلایی پوشیده بود. پسرک آنچه را که دیده بود برای مرد جوانتر تعریف کرد. مرد از او خواست کمی منتظر بماند و خود به داخل خیمه برگشت.

شب فرا رسید. چند مرد جنگی و بازرگان به داخل خیمه رفتند و پس از مدتی خارج شدند. چراغهای اردوگاه یکی پس از دیگری خاموش می شدند. واحه مثل کویر در سکوت فرو رفت. فقط چراغ خیمه بزرگ روشن مانده بود. در تمام این مدت پسرک به فاطمه می اندیشید، و هنوز نمی توانست آخرین حرفهای او را بفهمد.

سرانجام پس از ساعتها انتظار، نگهبان او را داخل چادر برد. پسرک از آنچه می دید حیرت زده شد. هرگز در مخیله اش نمی گنجید که در وسط کویر چنین خیمه ای وجود داشته باشد. زمین با زیباترین قالی هایی که تاکنون بر روی آنها پا گذاشته بود، مفروش شده بود. از سقف خیمه چراغهای طلای دست ساز آویزان بودند و در هر کدام شمعی می سوخت. سران قبیله

در عقب چادر به شکل نیم دایره نشسته بودند و به پشتی های ابریشمی گلدوزی شده ای تکیه داده بودند. پیشخدمت ها با سینی های مملو از غذا و چای مدام در رفت و آمد بودند. سایر خدمتکاران آتش قلیان ها را تازه می کردند. فضای اتاق از بوی خوش دود قلیان پر شده بود.

رؤسای قبیله هشت نفر بودند. اما پسرک بلافاصله فهمید که چه کسی از همه مهم تر است: عربی که لباس سفید و طلایی در بر داشت و در وسط نیم دایره نشسته بود. همان عرب جوانی که پیش از این با پسرک صحبت کرده بود، در کنارش نشسته بود.

یکی از سران قبیله نگاهی به پسرک انداخت و گفت: "این غریبه ای که از نشانه ها حرف می زند، کیست؟"

پسرک جواب داد: "من هستم." و هر چه دیده بود، تعریف کرد. یکی دیگر از رؤسا پرسید: "ما نسلهاست که اینجا زندگی می کنیم ولی چرا کویر این چیزها را برای یک غریبه فاش می کند؟"

"زیرا چشمان من هنوز به کویر عادت نکرده است. من می توانم چیزهایی را ببینم که شاید چشمهایی که به کویر خو گرفته اند قادر به دیدن آنها نباشند."

در دل گفت: "به علاوه من روح جهان را می شناسم." رئیس سوم گفت: "واحه منطقه بی طرف است و کسی به یک واحه حمله نمی کند."

"من فقط آنچه را که دیدم برایتان گفتم. اگر حرف مرا باور نمی کنید، مجبور نیستید هیچ کاری انجام دهید."

سران به بحث و شور نشستند. پسرک از لهجه عربی آنها چیزی سر در نمی آورد، اما وقتی خواست که آنجا را ترک کند نگهبان به او گفت که بماند. پسرک ترسید؛ نشانه ها به او می گفتند که اوضاع بر وفق مراد نیست. از اینکه همه چیز را برای ساریان تعریف کرده بود، احساس پشیمانی کرد.

ناگهان پیرمردی که در وسط نشسته بود، لبخند کمرنگی زد. حال پسرک کمی بهتر شد. این مرد در بحث شرکت نکرده بود و در حقیقت تا آن موقع کلامی بر زبان نیاورده بود. اما پسرک به زبان جهانی خو گرفته بود، و می توانست ارتعاشات صلح آمیز را در فضای خیمه حس کند. یک حس درونی به او می گفت که کار درستی کرده است.

بحث تمام شد. سران قبیله چند لحظه سکوت کردند تا سخنان پیرمرد را بشنوند. پیرمرد رو به او کرد، چهره اش سرد و جدی بود. با لهجه ای که پسرک متوجه می شد، شروع به صحبت کرد.

“دو هزار سال پیش، در سرزمینی دور، مردی که رؤیاهایش را باور می کرد به سیاه چال انداختند و پس از مدتی برای بردگی فروختند. بازرگانان ما او را خریدند و به مصر آوردند. همه ما می دانیم هر کس که رؤیاهای را باور کند از عهده تعبیر آنها هم بر می آید.”

پیرمرد ادامه داد: “وقتی فرعون خواب گاوهای لاغر و گاوهای چاق را دید، همین مردی که از او حرف می زنم، مصر را از قحطی نجات داد. نامش یوسف بود. او هم مثل تو غریبه ای در سرزمینی غربت بود و احتمالاً در آن وقت سن و سال تو را داشت. کمی مکث کرد. هنوز چشمانش دوستانه نبودند.

:- ما همیشه به سنت احترام می گذاریم در آن روزگار سنت مصر را از قحطی نجات داد و مردم مصر را بسیار ثروتمند ساخت. سنت به انسانها می آموزد که چگونه از کویر بگذرند و چگونه فرزندان شان باید ازدواج کنند. سنت می گوید که واحه یک منطقه بی طرف است، زیرا هر دو طرف مخاصمه واحه هایی دارند و هر دو طرف در معرض آسیب قرار می گیرند.

وقتی که پیرمرد حرف می زد از کسی صدایی بلند نمی شد.

:- اما همین سنت می گوید که باید پیامهای کویر را باور کنیم. هر چه را که می دانیم کویر به ما آموخته است.

پیرمرد اشاره ای کرد و همه قیام کردند. جلسه تمام شده بود. قلیانها خاموش شدند و نگهبانان آماده - باش ایستادند. پسرک هم خودش را برای رفتن آماده می کرد، اما پیرمرد دوباره شروع به صحبت کرد: "فردا، پیمانی را که بر اساس آن هیچ کس نباید در واحه سلاح حمل کند، نقض می کنیم. تمام روز به انتظار دشمنانمان می نشینیم. پس از غروب خورشید مردان اسلحه هایشان را دوباره به من تحویل می دهند. در ازای هر ده کشته دشمن، تو یک سکه طلا می گیری.

اما تا جنگی در نگیرد از اسلحه ای هم استفاده نمی شود. اسلحه مثل کویر هوسباز است. اگر از آنها استفاده نشود دفعه دیگر آتش نمی کنند. اگر تا فردا شب حتی یکی از این اسلحه ها استفاده نشوند، حد اقل یکی را بر روی تو آتش می کنیم."

وقتی پسرک از خیمه بیرون آمد، فقط نور مهتاب واحه را روشن می کرد. راهش را به سوی چادرش کج کرد. تا آنجا بیست دقیقه راه بود.

از اتفاقی که افتاده بود احساس خطر می کرد. موفق شده بود به روح جهان برسد و حالا ممکن بود این کار به قیمت جانش تمام شود. شرط بندی ترسناکی بود. اما از روزی که گوسفندانش را فروخته و به دنبال افسانه شخصی اش راه افتاده بود، دست به این شرط بندی خطرناک زده بود. همان طور که ساربان گفته بود فردا برای مردن از هیچ روز دیگری بدتر نیست. هر روز قرار است یا زنده بمانیم یا بمیریم و به دنیای دیگری برویم. همه چیز بستگی به یک کلمه دارد: "مکتوب"

در سکوت به راه خود ادامه داد. اصلاً احساس تأسف نمی کرد. اگر فردا کشته می شد، به خاطر این بود که خدا نمی خواست آینده را تغییر دهد. حداقل بعد از عبور از تنگه، پس از کار در مغازه بلور فروشی و پس از اینکه بلا سکوت کویر و چشمان فاطمه آشنا شده بود، می مرد. از وقتی خانه اش را ترک کرده بود روزهایش با شور و شوق زیادی سپری شده بودند. اگر فردا می مرد، نسبت به سایر چوپانها جاهای بیشتری دیده بود و از این موضوع به خود می بالید.

ناگهان صدای رعد آسایی را شنید. باد شدیدی که تا بحال نظیرش را ندیده بود، او را به زمین انداخت. گرد و خاک همه جا را فرا گرفت و ماه از نظرها پنهان شد. در جلوی او اسب گول پیکر سفیدی بر روی دو پا ایستاده بود و شیهه های ترسناکی می کشید.

وقتی گرد و خاکی که جلوی دیدش را گرفته بود، فرو نشست، پسرک از آنچه دید موی بر تنش سیخ شد. مردی سیاهپوش با قوشی بر شانه چسپ در برابرش ایستاده بود. دستاری بر سر گذاشته بود و همه صورت به غیر از

چشمه‌ایش را با نقابی پوشانده بود. او حامل پیامی از سوی کویر بود، اما حضورش از یک پیام آور پر ابهت تر به نظر می‌رسید.

سوارکار ناشناس شمشیر بلند خمیده‌ای را از غلاف روی زین بیرون کشید. تیغه فولادیش در زیر نور ماه می‌درخشید.

مرد که گویی برای خود حریف می‌طلبید فریاد کشید: "چه کسی جرأت کرده پرواز شاهین‌ها را معنی کند؟"

به نظر می‌رسید که فریادش در میان پنجاه هزار درخت خرماي «الفیوم» طنین انداخته است.

پسرک گفت: "من جرأت کردم." به یاد تصویر «سانتیاگو ماتاموروس» افتاد که بر روی اسب سفیدش نشسته بود و کافرین را لگد کوب می‌کرد. این مرد هم شبیه سانتیاگوی مقدس بود با این تفاوت که حالا وضعیت برعکس شده بود.

پسرک تکرار کرد: "من جرأت کردم." و سرش را پایین گرفت تا ضربه شمشیر را دریافت کند.

"جان خیلی‌ها نجات پیدا می‌کند چون من قادر به فهم زبان جهان هستم."

شمشیر فرود نیامد. در عوض، ناشناس به آرامی آن را پایین آورد تا نوکش به پیشانی پسرک رسید و قطره‌ای خون از آن جاری شد.

سوار ناشناس و پسرک هر دو کاملاً بی حرکت ایستاده بودند. حتی پسرک نخواست که فرار کند. در قلبش احساس لذت عجیبی می‌کرد: برای رسیدن به افسانه شخصی‌اش می‌مرد. همچنین به خاطر فاطمه. نشانه‌ها درست بودند. اینجا، رو در روی دشمنش ایستاده بود اما نیازی نبود از مردن

ناشناس شمشیر را در غلاف گذاشت و پسرک نفس راحتی کشید.
 "لازم بود شجاعتت را امتحان کنم. شجاعت مهمترین ویژگی برای فهم
 زبان جهان است."

پسرک شگفت زده شد. ناشناس از چیزهایی حرف می زد که معدود
 انسانهایی از آن خبر داشتند.

ادامه داد: "نباید تأمل کنی حتی اگر راه زیادی آمده باشی. به کویر عشق
 بورز اما به او اعتماد نکن. زیرا کویر همه مردان را می آزماید: در هر گامی آنها
 را به مبارزه می طلبد و کسانی را که از مسیر اصلی منحرف شوند، می کشد."
 از حرفهای او به یاد پادشاه پیر افتاد.

"اگر مهاجمان به اینجا آمدند و تا غروب سرت روی شانه هایت بود، بیا و
 من را پیدا کن."

در همان دستی که شمشیر وجود داشت، اینک شلاقی دیده می شد. اسب
 دوباره روی دو پا ایستاد و گرد و خاک به هوا بلند کرد.

همان طور که اسب سوار دور می شد، پسرک فریاد کشید: "کجا زندگی
 می کنی؟"

مرد با همان دستی که شلاق را گرفته بود به سمت جنوب اشاره کرد.

پسرک کیمیایگر را ملاقات کرده بود.



صبح روز بعد، حدود دو هزار مرد مسلح در میان درختان نخل «الفیوم»
 استقرار یافتند. قبل از اینکه خورشید به بالاترین نقطه آسمان برسد، پسانصد
 سوار در افق ظاهر شدند. سواران از سوی شمالی وارد واحه شدند، به نظر
 می رسید که سواران پیام آور صلح هستند اما در زیر لباسهای گشاد و

بلندشان اسلحه مخفی کرده بودند. وقتی به چادر سفید رنگ در وسط واحه «الفیوم» رسیدند. شمشیرها و تفنگهای خود را بیرون کشیدند. آنها به چادر خالی حمله کردند.

مردان واحه از سوی کویر سواران را محاصره کردند و ظرف نیم ساعت همه متجاوزین به جز یک نفر کشته شدند. بچه ها در بیشه ای آن سوی نخلستان محافظت می شدند و شاهد این اتفاقات نبودند. زنهای درخیمه ها مانده بودند و برای سلامتی شوهرانشان دعا می کردند. آنها هم چیزی از صحنه نبرد ندیدند. اگر اجساد روی زمین نبودند، ظاهر واحه یک روز عادی را نشان می داد. تنها فرد باقیمانده از گروه متجاوزین فرمانده سپاه بود. آن روز عصر، او را نزد سران قبیله آوردند. آنان از او پرسیدند که چرا سنت شکنی کرده است. فرمانده در جواب گفت که مردانش از گرسنگی و تشنگی و بر اثر خستگی ناشی از جنگ طولانی مدت از پسای درآمده بودند. آنها تصمیم داشتند واحه را تصرف کنند تا توان لازم برای بازگشت به جنگ را پیدا کنند.

رئیس قبیله گفت: «برای شما متأسفم، اما به سنت باید احترام گذاشت.» و فرمانده را به مرگی خفت بار محکوم کرد. به جای اینکه با تیغ شمشیر کشته شود یا با گلوله ای از پای درآید، از نخلی حلق آویز شد. بادکوبری جسدش را در بالای درخت پیچ و تاب می داد.

رئیس قبیله پسرک را نزد خود خواند و به او پنجاه سکه طلا داد. او حکایت یوسف را دوباره برایش تعریف کرد و از پسرک خواست که مشاور واحه باشد.



با غروب خورشید و درخشش اولین ستارگان در آسمان، پسرک به سوی جنوب گام برداشت. پس از مدتی پیاده روی، سرانجام چشمش به تنها چادر آن محدوده افتاد. عربهایی که از آنجا می گذشتند به پسرک گفتند آنجا خانه جن هاست. اما پسرک نشست و منتظر ماند.

هنوز قرص ماه کاملاً بالا نیامده بود که کیمیاگر به تاخت سوی او آمد. لاشه دو شاهین مرده از شانه هایش آویزان بود. پسرک گفت: "من اینجام." کیمیاگر جواب داد: "الان نباید اینجا باشی. یا شاید افسانه شخصی ات تو را به اینجا کشانده است؟"

"با این جنگی که میان قبایل در گرفته، محال است بتوانم از صحرا بگذرم. برای همین اینجا آمدم." کیمیاگر از اسبش پیاده شد و به پسرک اشاره کرد وارد خیمه شود. خیمه اش شبیه سایر خیمه های واحه بود. پسرک به دنبال اجاق و سایر لوازم کیمیاگری به همه جا نظر افکند ولی از آنها خبری نبود. فقط چند کتاب و یک اجاق کوچک آشپزی و چند فرش با طرحهای اسرارآمیز دید.

"بنشین. به همراه خوردن این شاهین ها، یک نوشیدنی می چسبد." پسرک تردید داشت که آیا آنها همان شاهین های دیروزی هستند یا نه، ولی چیزی نپرسید. کیمیاگر آتش را روشن کرد و طولی نکشید عطرخوش جای فضای چادر را پر کرد. به مراتب از بوی قلیان بهتر بود.

پسرک پرسید: "چرا می خواستی مرا ببینی؟"

کیمیاگر پاسخ داد: "به خاطر نشانه ها، باد به من گفت که داری می آیی و نیاز به کمک داری."

"کسی که باد خبرش را برایت آورده، من نیستم. یک خارجی دیگر است، همان مرد انگلیسی. او در به در به دنبالت می گردد."

"او اول باید کارهای دیگری بکند. اما راه درستی می رود. خیال دارد اول کویر را خوب بشناسد."

"با من چکار داری؟"

"وقتی کسی از صمیم قلب چیزی را بخواهد، همه کائنات دست در دست هم می دهند تا او به هدفش برسد." این حرف او را به یاد پادشاه پیر انداخت. چیزی از ذهن پسرک گذشت. کس دیگری سر راهش سبز شده بود تا او را در دستیابی افسانه شخصی اش یاری کند.

"پس می خواهید مرا راهنمایی کنید؟"

"تو هر چه را که لازم است بدانی قبلاً آموخته ای. فقط می خواهم مسیر گنج را نشان دهم."

پسرک دوباره تکرار کرد: "اما بین قبایل جنگ است."

"خوب می دانم در کویر چه خبر است."

"پیش از این گنجم را پیدا کرده ام. شتری دارم و از مغازه بلور فروشی هم پولی گیرم آمده است. به علاوه پنجاه سکه طلا هم دارم. در کشور خودم آدم ثروتمندی به حساب می آیم."

"اما هیچکدام از اینها را نزدیک اهرام نیافتی."

"فاطمه را هم دارم. او از هر گنجی برایم عزیزتر است."

"اما او را هم در کنار اهرام پیدا نکردی."

در سکوت مشغول خوردن شدند. کیمیایگر در بطری را باز کرد و مایع قرمزرنگی در فنجان پسرک ریخت. خوشمزه ترین شرابی بود که تا بحال پسرک در تمام عمرش نوشیده بود.

پسرک پرسید: "مگر اینجا شراب حرام نیست؟"

"هر چه که وارد دهان می شود شر نیست. آنچه از دهان بیرون می آید شر است."

کیمیایگر کمی او را می ترساند اما با خوردن شراب ترسش ریخت. پس از اینکه شامشان را خوردند، بیرون چادر زیر نور ماه نشستند. ماه چنان تابان بود که ستاره ها کم فروغ به نظر می رسیدند.

کیمیایگر گفت: "بنوش و خوش باش. مثل سربازی که خود را برای میدان جنگ آماده می کند، امشب خوب استراحت کن تا تجدید قوا کنی. به یاد داشته باش هر جا که دلت باشد، گنجت هم همانجاست. باید برای یافتن گنجت دست بکار شوی تا هر چه را که در طول راه آموخته ای برایت مفهوم پیدا کند.

فردا شترت را بفروش و اسب بخر. شترها خیانت کارند: هزاران قدم راه می روند بدون اینکه اثری از خستگی در آنها مشهود باشد. بعد یکدفعه به زانو می افتند و هلاک می شوند. اما اسبها به تدریج خسته می شوند. همیشه متوجه می شوی چه قدر می توانی از آنها سواری بگیری و چه موقع آنها از پا در می آیند."



شب بعد سروکلۀ پسرک با یک اسب در جلوی چادر کیمیایگر پیدا شد. کیمیایگر حاضر بود، سوار اسبش شد و قوش را روی شانه اش نشاناند. به

پسرک گفت: "جلوه حیات را در این کویر به من نشان بده. تنها کسانی که بتوانند چنین نشانه هایی را ببینند قادرند به گنج دستیابی پیدا کنند."

روی شنها به راه افتادند. ماه بالای سرشان پرتو افکنی می کرد و راه را نشانشان می داد.

پسرک در دل گفت: "نمی دانم می توانم زندگی را در کویر پیدا کنم یا نه. هنوز کویر را آنقدر خوب نمی شناسم."

می خواست موضوع را به کیمیایگر بگوید ولی از او می ترسید. به صخره ای که پسرک شاهین ها را در آسمان دیده بود، رسیدند. حالا فقط سکوت بود و باد.

پسرک گفت: "نمی دانم چگونه زندگی را در کویر پیدا کنم. مطمئنم در کویر هم زندگی هست ولی نمی دانم کجا را باید برگردم."

کیمیایگر در جوابش گفت: "زندگی، زندگی را به سوی خود می کشد." پسرک معنی حرفش را فهمید. افسار اسب را شل کرد. حیوان چهار نعل به طرف صخره ها و شنها رفت. اسب پسرک حدود نیم ساعت پیش تساخت و کیمیایگر هم او را تعقیب می کرد. نخلهای واحه به زحمت دیده می شدند - فقط ماه در بالای سرشان قرار داشت و نور نقره فامش را بر روی صخره ها و شنها می تاباند. ناگهان بدون هیچ دلیل آشکاری، اسب قدمهایش را کند کرد. پسرک به کیمیایگر گفت: "اینجا زندگی وجود دارد. زبان کویر را بلد نیستم، اما اسبم زبان زندگی را خوب می شناسد."

از اسب پایین آمدند. کیمیایگر ساکت بود. آرام آرام جلو رفتند تا به میان سنگها رسیدند. ناگهان کیمیایگر ایستاد و خم شد. سوراخی در میان سنگها بود. کیمیایگر اول دستش بعد بازویش را تا آخر در سوراخ فرو برد. چیزی

داشت حرکت می کرد و چشمان کیمیایاگر - پسرک فقط چشمهایش را می دید - تنگ شده بود. معلوم بود تلاش سختی می کند. انگار بازوهایش با چیزی در سوراخ کلنچار می رفت. آنوقت با حرکتی که پسرک را از جا پراند، دستش را بیرون کشید و سرپا ایستاد. دم ماری در دستش بود.

پسرک هم از جا جست اما دور از کیمیایاگر ایستاد. مار دیوانه وار خودش را تکان می داد و صدای فش فش آن سکوت کویر را می شکست. یک مار کبری بود که زهرش انسان را در عرض یک دقیقه هلاک می کرد.

پسرک گفت: "مواظب زهرش باش. با وجود اینکه کیمیایاگر دستش را در سوراخ فرو کرده و حتما مار تا آن موقع نیشش زده بود اما چهره اش آرام به نظر می رسید.

مرد انگلیسی گفته بود: "کیمیایاگر دویست سال دارد." لابد می دانست که با مارهای کویر چه کار کند.

کیمیایاگر به طرف اسبش رفت و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. با نوک شمشیر دایره ای روی شنها رسم کرد و مار را در وسط آن گذاشت. مار فوراً آرام گرفت.

"بخترس، از این دایره بیرون نمی آید. تو زندگی را در کویر پیدا کردی. این نشانه ای بود که من آن را لازم داشتم."
"چرا این کار اینقدر اهمیت داشت؟"
"چون اهرام در دل کویر است."

پسرک نمی خواست درباره اهرام هیچ حرفی بزند. از دیشب ملول و اندوهگین بود. دلش گرفته بود و از دیشب احساس اندوهی در قلبش خانه کرده بود. جستجوی گنج به معنی ترک فاطمه بود.

کیمیاگر گفت: "خودم تو را در کویر راهنمایی می کنم."

پسرک پاسخ داد: "خیال دارم در واحه بمانم. من فاطمه را پیدا کرده ام و تنها چیزی که به آن اهمیت می دهم وجود اوست که از هر گنجی با اسم بارزتر است"

"فاطمه زن صحراست. می داند که مردان باید بروند تا روزی دوباره بازگردند. او هم اکنون گنجش را به دست آورده و آن گنج تویی. حالا او از تو انتظار دارد آنچه را که در جستجویش هست، بیابی."

"خب اگر بخواهم بمانم چه؟"

"بگذار بگویم چه اتفاقی می افتد. مشاور واحه می شوی. به اندازه کافی طلا گیر آورده ای که بتوانی گوسفندان و شتران زیادی بخری. با فاطمه ازدواج می کنی و خوشبختی تان تا یک سال دوام خواهد داشت. یاد می گیری چگونه به کویر عشق بورزی و با تک تک درختان خرما آشنا خواهی شد. بزرگ شدن آنها را می بینی که نشان دهنده دگرگونی همیشگی دنیاست. هر چه بهتر با نشانه ها آشنا خواهی شد زیرا کویر بهترین معلمهاست."

تقریباً در سال دوم زندگی مشترکتان به یاد گنجت می افتی. نشانه ها مدام از آن صحبت می کنند و تو به آنها اعتنایی نمی کنی. از معلومات برای رفاه واحه و ساکنینش استفاده خواهی کرد. سران قبیله از اقدامات تو تقدیر می کنند. و شتران برای ثروت و قدرت می آورند.

سال سوم نشانه ها همچنان به صحبت در باره گنج و افسانه شخصی ات ادامه می دهند. شبها در واحه قدم می زنی و فاطمه احساس اندوه می کند زیرا از این که از جستجوی دست کشیدی، خود را مقصر می داند. اما تو به

او عشق می ورزی و او هم تو را دوست دارد. به یاد می آوری که او هرگز نخواست به بمانی چون زن صحرا می داند باید در انتظار شوهرش بنشیند. پس او را سرزنش نخواهی کرد. اما بارها بر روی شنهای کویر راه می روی و به این می اندیشی که شاید می توانستی بروی... می توانستی به عشق خودت نسبت به فاطمه بیشتر اعتماد کنی چون تنها چیزی که تو را در واحه پایبند کرد ترس از این بود که هیچگاه برنگردی. در این هنگام نشانه ها خواهند گفت گنجت تا ابد مدفون شده است.

سپس در سال چهارم، نشانه ها دست از سرت خواهند برداشت زیرا مدتها بود به آنها گوش نمی دادی. سران قبیله متوجه می شوند و تو را از مقام مشاوره عزل می کنند. در آن موقع تو بازرگان ثروتمندی خواهی بود و شتران و کالاهای تجاری بسیاری در اختیار خواهی داشت. همه عمرت را با علم به اینکه به دنبال افسانه شخصی ات رفتی، می گذرانی و می بینی که حالا خیلی دیر شده است.

باید بفهمی که عشق هرگز مانع کسی از پیگیری افسانه شخصی اش نمی شود. اگر آن مرد از هدفش دست بکشد پس عشقش یک عشق واقعی نبوده است... عشقی که به زبان جهان حرف می زند.

کیمیایگر دایره روی شنها را پاک کرد و مار لابلای سنگها خزید و رفت. پسرک به یاد بلور فروش که همیشه آرزو داشت به مکه برود و مرد انگلیسی که به دنبال کیمیایگر بود، افتاد. او به زنی که به کویر اعتماد داشت، اندیشید. و نگاهی به کویر که او را به سوی زن محبوبش کشانده بود، انداخت.

سوار اسبهایشان شدند. حالا نوبت پسرک بود که به دنبال کیمیایگر به سوی واحه برود. باد از واحه صداهایی را به گوششان می رساند و پسرک

سعی می کرد صدای فاطمه را از میان آنها تشخیص دهد. اما آن شب، هنگامی که به مار کبری در دایره روی شنها می نگریست، سوار کار عجیب با آن قوش بر شانه اش از عشق و گنج، زنان کویر و افسانه شخصی پسرک صحبت کرده بود.

“با تو می آیم.” و با گفتن این حرف بلافاصله در خود احساس آرامش کرد.

تنها پاسخ کیمیایاگر این بود: “فردا قبل از طلوع آفتاب راه می افتیم.”



تمام شب بی قرار بود. دو ساعت قبل از سپیده دم، یکی از پسران داخل خیمه را بیدار کرد و از او خواست محل سکونت فاطمه را به او نشان دهد. با هم به طرف خیمه فاطمه راه افتادند. آنگاه به دوستش مقصداری طلا داد تا بتواند برای خود یک گوسفند بخرد.

بعد از دوست جوانش خواست: “داخل خیمه برو و فاطمه را بیدار کن و بگو که من بیرون منتظرش هستم.” عرب جوان همان کاری را که او خواسته بود، انجام داد و باز هم برای خرید گوسفند دیگری طلا دریافت کرد.

پسرک به عرب جوان گفت: “حالا ما را تنها بگذار.”

عرب جوان به سوی خیمه اش باز گشت تا دوباره بخوابد و از اینکه به مشاور واحه کمک کرده بود، به خود می بالید. در ضمن پول کافی برای خرید دو گوسفند به دست آورده بود و از این بابت بسیار خرسند بود.

فاطمه در جلوی در ورودی چادر ظاهر شد. دو نفری در میسان نخلستان قدم زدند. پسرک می دانست که این کار سنت شکنی است اما الان وقت این حرفها نبود.

"من دارم می روم و می خواهم بدانی که بر خواهم گشت. دوستت دارم چون..."

فاطمه به وسط حرف او پرید: "هیچی نگو. تو عاشق هستی به خاطر اینکه عشق می ورزی. عشق ورزیدن نیازی به دلیل و برهان ندارد." اما پسرک به حرفش ادامه داد: "من رؤیایی دیدم و پادشاهی را ملاقات کردم. ظروف کریستال فروختم و از صحرا گذشتم و چون سران قبایل اعلان جنگ کردند برای جستجوی کیمیاگر به سر چاه آب آمدم. من عاشقت شدم چون تمام کائنات دست در دست هم دادند تا تو را پیدا کنم." همدیگر را در آغوش گرفتند. اولین بار بود که همدیگر را لمس می کردند. "برخواهم گشت."

"قبل از اینکه تو را ببینم همیشه مشتاقانه به تماشای کویر می نشستم. از این به بعد با امید به کویر می نگرم. پدرم هم روزی از اینجا رفت اما دوباره به سوی مادرم بازگشت. از آن موقع به بعد هم همیشه برگشته است." دیگر هیچی نگفتند. در میان نخلها کمی جلوتر رفتند. سپس پسرک فاطمه را جلوی چادرش رساند.

"همانطور که پدرت نزد مادرت بازگشت، من هم بر می گردم. چشمان فاطمه از اشک پر شد.

"-تو گریه می کنی؟"

دخترک صورتش را برگرداند و گفت: "من زن صحرا هستم، اما بالاتر از هر چیز من یک زنم."

فاطمه به چادرش بر گشت. وقتی که هوا روشن شد برای کارهای روزمره بیرون آمد. کارهایی که سالها انجام داده بود. اما همه چیز برایش تغییر کرده

بود. پسرک دیگر در واحه نبود و واحه معنای همیشگی را برایش از دست داده بود. واحه دیگر آبادی با پنجاه هزار اصله درخت خرما و سیصد حلقه چاه آب نبود که زائران از راه می رسیدند و در پایان سفر طولانی شان آنجا استراحت می کردند. از آن روز به بعد واحه برایش جایی متروک به حساب می آمد.

از حالا به بعد، صحرا برایش مهم بود. هر روز به آن نگاه می کرد و سعی می کرد حدس بزند پسرک کدام ستاره را در پی گنجش دنبال می کند. بوسه هایش را به همراه باد می فرستاد به امید اینکه باد صورت محبوبش را لمس خواهد کرد و به او می گوید که او هنوز زنده است. و منتظر او نشسته، مثل زنی که چشم به راه شوهرش است. شوهری که در پی گنجش رفته است. از آن روز به بعد، کویر فقط برایش حکم یک چیز را داشت: امید بازگشت محبوبش.



هنگامی که سفر خود را در بیابانها آغاز کردند کیمیایگر رو به پسرک کرد و گفت: "به آنچه پشت سر گذاشته ای فکر نکن. همه چیز در روح جهان نوشته شده است و برای ابد همانجا می ماند."

پسرک که تا آن زمان به سکوت کویر خو گرفته بود، گفت: "مردان بیشتر آرزوی بازگشت دارند تا رفتن."

"اگر چیزی را که انسان می یابد مطلب کاملاً نابی باشد، هرگز از بین نمی رود. و او می تواند همیشه برگردد. اگر چیزی را که پیدا می کند یک جرقه آبی و گذرا مثل انفجار یک ستاره باشد، در بازگشت هیچی نمی یابد."

کیمیایگر به زبان کیمیایگری با او صحبت می کرد. اما پسرک متوجه شد که منظورش فاطمه است.

خیلی سخت بود که به آنچه پشت سر گذاشته بود، فکر نکند. صحرا با همه یکنواختی اش، او را به دنیای رؤیاها کشاند. هنوز می توانست درختان نخل، چاههای آب و صورت محبوبش را ببیند. می توانست مرد انگلیسی را که سر گرم آزمایشاتش بود ببیند و همچنین ساربانانی را که بدون اینکه خودش خبر داشته باشد یک معلم بود. پسرک با خود اندیشید شاید کیمیایگر هرگز عاشق نبوده است.

کیمیایگر با قوشی بر شانه، از پیش می تاخت. قوش زبان کویر را به خوبی می دانست و هر گاه آن دو می ایستادند در جستجوی شکار پرواز می کرد. روز اول با یک خرگوش برگشت و روز دوم دو پرندۀ دیگر را شکار کرده بود. شبها، اسبابهایشان را پهن می کردند و پنهانی آتشی می افروختند. شبهای کویر سرد بودند و هر چه هلال ماه باریکتر می شد، هوا نیز تاریک و تاریکتر می شد. آنها یک هفته به سفر خود ادامه دادند. تنها صحبتی که بین آنها رد و بدل می شد این بود که چه احتیاط هایی در نظر بگیرند تا درگیر جنگ میان قبایل نشوند. جنگ همچنان ادامه داشت و گاه گاهی باد بوی خون را به مشام آنها می رساند. جنگ در همان نزدیکی ها در جریان بود و باد به پسرک خاطر نشان می کرد که زبان نشانه ها همیشه آماده نشان دادن چیزهایی است که از چشم او دور مانده اند.

در هفتمین روز سفر، کیمیایگر تصمیم گرفت که زودتر از شبهای دیگر اطراق کنند. قوش پرواز کرد تا شکاری را بیابد. کیمیایگر ققمقۀ آب را به

پسرک داد و گفت: "تقریباً به آخر سفرت نزدیک شده ای. برای دنبال کسردن گنجت به تو تبریک می گویم."

"و شما هیچی در بین راه به من نگفتید. گمان می کردم قصد دارید چند تا از چیزهایی که می دانید به من هم یاد دهید. چندی پیش با مردی در کویر همسفر بودم که کتابهای زیادی در باره کیمیایگری داشت، اما هیچی از کتابهایش سر در نیاوردم."

":- تنها یک راه برای آموختن وجود دارد و آن هم به صورت عملی است. هر چه را که لازم بود در طول سفرت یاد گرفته ای. فقط یک چیز دیگر مانده تا بیاموزی."

پسرک می خواست تا همان یک چیز را هم بداند، اما کیمیایگر به دنبال قوش خود در افق می گشت.

"چرا به شما کیمیایگر می گویند؟"

"چون یک کیمیایگرم."

":- کیمیایگران دیگری هم سعی کردند طلا بسازند ولی موفق نشدند کجای کار آنها ایراد داشت."

":- آنها فقط به دنبال طلا بودند. به دنبال گنج افسانه شخصی خود می گشتند بدون اینکه قصد داشته باشند خود افسانه شخصی را تحقق بخشند."

"چه چیز دیگری را باید بدانم؟"

اما کیمیایگر همچنان به افق می نگریست. بالاخره قوش با شکاری برگشت. حفره ای کردند و در آن آتشی افروختند تا کسی متوجه شعله های آن نشود.

کیمیاگر در حالی که مشغول تهیه شام بود، گفت: "من حقیقتاً یک کیمیاگرم برای اینکه باید اینجور می بودم. علم کیمیاگری را از جدم آموختم. او هم این دانش را از پدرش آموخته بود. جد اندر جد من همه کیمیاگر بوده اند. در زمانهای خیلی قبل اکسیر اعظم به راحتی بر روی لوحی زمردی نوشته می شد. اما کم کم موقعی رسید که افراد مطالب را به آسانی نمی پذیرفتند و اقدام به نگارش رساله ها، تفسیرها و مطالعات فلسفی کردند. به تدریج احساس کردند که نسبت به پیشینیان خود به راه بهتری واقفند. اما لوح زمرد هنوز موجود است."

"بر روی لوح زمرد چه نوشته شده است؟"

ظرف کمتر از پنج دقیقه، کیمیاگر روی شنها خطوطی ترسیم کرد. همان طور که خطوط را می کشید، پسرک به یاد پادشاه پیر افتاد و میدانی که آن روز او را دیده بود. گویی این ملاقات سالهای خیلی دوری اتفاق افتاده است. کیمیاگر وقتی از کشیدن خطوط بر روی شنها فارغ شد گفت: "این همان چیزی است که بر روی لوح زمرد نوشته شده است."

پسرک سعی کرد از آن خطوط سر در بیاورد. سپس با ناامیدی گفت: "این که به زبان رمز نوشته شده است و شبیه خطوطی است که من در کتابهای آن مرد انگلیسی دیدم."

کیمیاگر در پاسخ گفت: "اشتباه می کنی. اینها شبیه پرواز آن دو شاهین هستند. پرواز آنها تنها با عقل و منطق درک نمی شود. لوح زمرد راه مستقیمی به سوی روح جهان است."

خردمندان فهمیدند که این دنیای مادی فقط تصویر و رونوشتی از بهشت است. وجود این دنیا دال بر وجود دنیایی بی نقص و کامل دارد. خداوند دنیا را

آفرید تا انسانها از طریق اشیا قابل رؤیت پی به اصول غیر مادی برده و شگفتی های حکمت او را درک کنند. منظور من از «عمل» همین است.

«آیا لازم است پی به مفهوم لوح زمرد بیرم؟»

«شاید اگر در آزمایشگاه کیمیاگری بودی، زمان مناسبی بود تا بهترین راه برای درک لوح زمرد را مطالعه کنی. اما اینک در صحرا هستی. پس خودت را در آن غرق کن. صحرا درک صحیحی از جهان به تو می دهد؛ در حقیقت همه موجودات روی زمین این کار را انجام می دهند. حتی لازم نیست که صحرا را درک کنی؛ تنها کاری که باید بکنی این است که دانه ای شن را در نظر بگیری، به این ترتیب تمام شگفتیهای خلقت را در آن خواهی دید.

«چگونه در صحرا غرق شوم؟»



«به ندای قلبت گوش کن. او از همه چیز آگاه است زیرا از روح جهان آمده و روزی هم به آن باز خواهد گشت.»

دو روز دیگر هم در سکوت راه پیمودند. کیمیاگر محتاط تر شده بود زیرا به منطقه ای که خونین ترین جنگها در آن جریان داشت، نزدیک می شدند. همان طور که پیش می رفتند پسرک سعی می کرد به ندای قلبش گوش دهد. کار آسانی نبود، در ابتدای کار، قلبش آماده تعریف حکایتش بود ولی این اواخر دیگر این طوری نبود. بعضی وقتها قلبش ساعتها از غم و اندوهش می گفت و زمانی دیگر آنقدر از طلوع خورشید به هیجان می آمد که پسرک ناچار بود اشکهایش را پنهان کند. وقتی قلبش با پسرک از گنج حرف می زد، سریعتر می تهید و وقتی که پسرک با شیفتگی هر چه تمامتر به افق بی پایان

خیره می ماند، طپش قلبش کندتر می شد. اما قلبش هیچگاه آرام نمی نشست، حتی وقتی پسرک و کیمیایاگر ساکت بودند.

آن روز وقتی که داشتند چادر می زدند پسرک پرسید: "چرا باید به ندای قلبمان گوش دهیم؟"



"چون، هر جا قلبت باشد، گنجت هم همانجا است."

"اما قلب من بی تاب است. رؤیای خودش را دارد، احساساتی می شود و دل به زنی در صحرا بسته است. از من دائما سؤال می کند و شبها وقتی به محبوبم فکر می کنم خواب از چشم من می رباید."

"خب، این خیلی خوب است. قلب تو زنده است. به آنچه می گوید گوش بده."

در طی سه روز بعد، آن دو به چند مرد مسلح برخوردند وعده ای را هم در افق دیدند. قلب پسرک کم کم از ترس می گفت. برای پسرک حکایت‌هایی را که از روح جهان شنیده بود، تعریف می کرد. حکایت مردانی که به دنبال گنجشان می گشتند ولی هرگز موفق به یافتن آن نشدند. بعضی اوقات، قلبش پسرک را با این فکر که ممکن است هرگز گنجش را نیابد یا در کویر جان خود را از دست بدهد، می ترساند. بعضی وقتها هم به پسرک می گفت که از آنچه دارد، خشنود است: قلبش عشق و ثروت را یافته بود.

وقتی برای استراحت اندکی توقف کردند، پسرک رو به کیمیایاگر کرد و گفت: "قلب من خیانتکار است. نمی خواهد که به راهم ادامه دهم."

"درست فهمیدی. طبعاً از این می ترسد که در تعقیب رؤیایت، هر چه را که به دست آورده ای از دست بدهی."

”پس چرا باید به ندای قلبم گوش بسپارم؟“

”زیرا هرگز نمی توانی آن را ساکت نگه داری. حتی اگر وانمود کنی که حرفهایش را نشنیده ای باز هم همیشه در سینه ات خواهد بود و افکارت را در مورد زندگی و جهان مرتباً برایت تکرار می کند.“

”پس می گویی حتی اگر خیانتکار هم باشد باید به او گوش بسپارم.“

”خیانت ضربه غیر منتظره ای است. اگر قلبت را خوب بشناسی، هرگز نمی تواند با تو این کار را بکند. زیرا رؤیایها و آرزوهایش را خواهی شناخت و خواهی دانست که با آنها چه کار کنی.“

هرگز از قلبت نمی توانی فرار کنی. پس بهتر است به هر چه می گوید گوش دهی. به این ترتیب هرگز از یک ضربه غیر پیش بینی نشده هراسی به دل راه نمی دهی.“

همچنانکه در صحرا راه می پیمودند پسرک به شنیدن ندای قلبش ادامه داد. کم کم به سهل انگاری ها و حيله های قلبش آشنا شد و آن را همانجور که بود می پذیرفت. دیگر نمی ترسید و نیاز برگشت به واحه را به فراموشی سپرد، زیرا یک روز عصر قلبش به او گفته بود که خوشحال است: ”اگر گاهی نق می زنم به خاطر این است که قلب یک انسان هستم و قلب آدمها این طوری است. آدمها از اینکه به دنبال مهمترین رؤیایهایشان بروند می ترسند زیرا احساس می کنند شایسته آن رؤیایها نیستند و قادر نخواهند بود به آنها برسند. ما، قلبها، فقط با فکر رفتن محبوب مان برای همیشه، یا از دست دادن لحظاتی که می توانستند خوب باشند ولی نشدند، یا گنجی که ممکن بود پیدا شود ولی پیدا نشد، می ترسیم. زیرا وقتی این حوادث روی دهند رنج شدیدی متحمل می شویم.“

یک شب همانطور که به آسمان بی مهتاب می نگرستند، پسرک به کیمیایگر گفت: "قلب من از این می ترسد که روزی دچار رنج شود."

"به قلبت بگو ترس از رنج کشیدن از خود رنج کشیدن دردناکتر است. و قلبی که در پی تحقق رؤیایش می رود هیچگاه دچار رنج نمی شود چون هر لحظه ای که به دنبال گنج می گردد لحظه رویارویی با خداوند و ابدیت است." پسرک به قلبش گفت: "هر لحظه جستجو، لحظه رویارویی با خداست. هنگامی که صادقانه به دنبال گنج می گشتم، روزها برایم تابناک تر بودند، چون فهمیدم که هر ساعت آن بخشی از رؤیای یافتن گنج بود. هنگامی که صادقانه در جستجوی گنج بودم، در طول راه چیزهایی کشف کردم که اگر شهامتش را نداشتم، هرگز ندیده بودم. کارهایی که انجام آنها از عهده یک چوپان خارج است."

به این ترتیب قلبش تمام بعد از ظهر آرام گرفت. آن شب، پسرک به خواب عمیقی فرو رفت و وقتی از خواب بیدار شد، قلبش برایش چیزهایی از روح جهان گفت. قلبش تعریف کرد که همه آنهایی که سعادتمندند خدا را در دل دارند و همانطور که کیمیایگر گفته بود سعادت در یک دانه شن صحرا هم پیدا می شود. زیرا دانه شن صحرا لحظه ای از خلقت است و کائنات میلیونها سال صرف خلقت آن کرده است.

قلبش گفت: "هر کسی بر روی این کره خاکی گنجی دارد که انتظارش را می کشد. ما، قلب انسانها، به ندرت در باره آن گنجینه ها صحبت می کنیم زیرا مردم دیگر نمی خواهند به دنبال گنجشان بروند. فقط با بچه ها از گنج حرف می زنیم بعد می گذاریم زندگی راه خودش را در پیش بگیرد و به سوی سرنوشت خود حرکت کند. اما متأسفانه، عده انگشت شماری، راهی را که

جلوی پایشان گذاشته شده دنبال می کنند- راهی که به سوی افسانه شخصی آنها و در نتیجه سعادت و کامیابی است. اکثرا دنیا را مکان ترسناکی می بینند و به خاطر این بینش، دنیا هم در واقع برایشان به جای مخوفی تبدیل می شود.

آنوقت ما، قلبها، نرمتر و نرمتر سخن می گوئیم. ما هرگز از سخن گفتن دست نمی کشیم ولی امیدواریم هرگز صدای ما را نشنوند: زیرا نمی خواهیم آنهایی که از قلب خود پیروی نمی کنند دچار رنج شوند.

پسرک از کیمیایگر پرسید: چرا قلب آدم به او نمی گوید که از تعقیب رویاهایش دست نکشد؟

"چون این کار باعث می شود که قلب بیشتر رنج بکشد و قلبها رنج کشیدن را دوست ندارند."

از آن موقع به بعد، پسرک قلبش را می فهمید. از او خواش کرد که هرگز از صحبت کردن باز نایستد. از او خواست هرگاه که از رویاهایش دور می شود در سینه اش فشرده شود و اعلام خطر کند. پسرک قسم خورد که هرگاه صدای اعلام خطر را بشنود به پیام آن توجه می کند. آن شب، همه اینها را برای کیمیایگر تعریف کرد. کیمیایگر فهمید که قلب پسرک به روح جهان بازگشته است.

پسرک پرسید: پس حالا چکار باید بکنم؟
 "راحت را به سوی اهرام ادامه بده و همچنان به نشانه ها توجه کن. قلبت هنوز قادر است که جای گنج را به تو نشان دهد."
 "آیا چیزی هست که من باید بدانم؟"

نه. چیزی که باید بدانی این است که قبل از اینکه به رؤیایت دست پیدا کنی، روح جهان هر چیزی را که در طی راه آموخته ای، امتحان می کند. این کار را از روی شرارت نمی کند بلکه به این خاطر انجام می دهد تا علاوه بر دستیابی به رؤیاهایمان، بتوانیم در درسهایی که در مسیر رؤیایمان آموخته ایم استاد شویم. این همان مرحله ای است که بیشتر افراد از رؤیای خود منصرف می شوند. این همان لحظه ای است که در زبان صحرا به آن می گویند «درست در لحظه ای که نخلستان را در افق دید از تشنگی از پا درآمد».

هر جستجویی با «شانس تازه کار» شروع می شود و با آزمون سختی از برنده به پایان می رسد.

پسرک به یاد ضرب المثلی قدیمی از کشورش افتاد که می گفت «سپیده درست بعد از تاریکترین ساعات شب می دمدم».



روز بعد، نخستین نشانه های خطر پدیدار شد. سه مرد مسلح نزدیک شدند و از پسرک و کیمیاگر پرسیدند که آنجا چکار می کنند.

کیمیاگر به آنها گفت: «با قوشم به شکار آمده ام».

یکی از آنها گفت: «باید شما را بگردیم تا ببینیم مسلح هستید یا نه».

کیمیاگر به آرامی از اسبش فرود آمد. پسرک هم به دنبال او از اسبش پایین پرید.

آن مرد وقتی از جستجوی ساک پسرک فارغ شد گفت: «چرا این همه پول به همراه داری؟»

«برای رسیدن به اهرام به پول نیاز دارم».

مردی که لوازم کیمیاگر را بازرسی می کرد بطری کوچکی پر از مایع و سنگ بلوری زرد رنگی را یافت که کمی از تخم مرغ معمولی بزرگتر بود.

«اینها چی هستند؟»

«این سنگ، سنگ کیمیاگری و این بطری محتوی اکسیر حیات است. این همان اکسیر اعظم کیمیاگران است. هرکس که آن اکسیر را بنوشد هرگز مریض نمی شود و تکه ای از آن سنگ هر فلزی را به طلا تبدیل می کند.» مردان عرب به او خندیدند و کیمیاگر هم به خنده افتاد. آنها فکر می کردند کیمیاگر شوخی می کند و به آن دو اجازه دادند وسایلشان را بردارند و به راهشان ادامه دهند.

وقتی که حرکت کردند پسرک رو به کیمیاگر کرد و گفت: «دیوانه شده اید؟ چرا این حرفها را به آنها زدید؟»

«که یکی از درسهای ساده زندگی را به تو نشان دهم. اگر بزرگترین گنجهای عالم را در اختیار داشته باشی و از آنها برای دیگران حرف بزنی، بندرت حرقت را باور می کنند.»

همچنان به راه خود در دل کویر ادامه دادند. هر روز که می گذشت، قلب پسرک آرامتر و آرامتر می شد. دیگر مایل نبود از گذشته و آینده چیزی بداند؛ فقط راضی بود که در صحرا غرق شود و به همراه پسرک از روح زندگی سیراب گردد. پسرک و قلبش با هم دوست شده بودند و حالا هیچکدام از آنها نمی توانست به دیگری خیانت کند.

وقتی قلبش با او سخن می گفت، او را برمی انگیخت و به او نیرو می بخشید زیرا روزهایی که در صحرا در سکوت سپری می شدند، بسیار کسالت بار بودند. قلبش به او گفت که نیرومندترین ویژگی هایش چه بودند:

شهامتش در ترک گوسفندانش، سعی اش در دستیابی به افسانه شخصی اش، و اشتیاقش در تمام مدتی که در مغازه بلور فروشی کار می کرد.

و قلبش چیز دیگری هم به او گفت که پسرک هرگز توجه نکرده بود: از خطرهایی که او را تهدید می کردند اما او هرگز متوجه آنها نشده بود، حرف زد. قلبش گفت که یک بار تنگی را که پسرک از پدرش گرفته بود، پنهان کرده بود، زیرا امکان داشت پسرک به خودش آسیب برساند. پسرک را به یاد روزی انداخت که مریض بود و در مزرعه استقراغ می کرد و سپس به خواب عمیقی فرو رفته بود. دو تا دزد کمی دورتر بر سر راهش کمین کرده بودند و نقشه می کشیدند گوسفندانش را بدزدند و او را به قتل برسانند. اما وقتی دیدند پسرک از آنجا رد نشد، فکر کردند پسرک راهش را عوض کرده و از راه دیگری رفته است.

پسرک از کیماگر پرسید: "آیا قلب آدم همیشه به او کمک می کند؟"
 "فقط قلب افرادی که به دنبال تحقق افسانه شخصی شان هستند، این کار را می کنند. اما به بچه ها، آدمهای مست و سالخورده ها هم کمک می کنند."

"یعنی من هیچ وقت توی دردسر نمی افتم؟"

"یعنی که قلبها هر کاری که در توانشان باشد، انجام می دهند."
 یک روز عصر، از کنار اردوگاه یکی از قبایل گذشتند. در هر گوشه اردوگاه عربهایی بودند که جامه های زیبای سفید رنگی در برداشتند و در حالت آماده باش بودند. مردها مشغول قلیان کشیدن بودند و از میدان جنگ برای هم داستان سرایی می کردند. هیچ کس به این دو مسافر توجهی نکرد.
 وقتی از کنار اردوگاه گذشتند پسرک گفت: "هیچ خطری وجود ندارد."

کیمیایگر با عصبانیت گفت: "به قلبت اعتماد کن اما هرگز فراموش نکن که در دل کویر هستی. وقتی که مردان با هم در حال جنگ هستند، روح جهان می تواند فریادهای جنگ را بشنود. هیچ کس از رنج نتایج آنچه زیر گنبد کبود می گذرد، در امان نیست."

پسرک اندیشید: "همه چیزها یک چیز واحد هستند." انگار کویر می خواست ثابت کند که حق با کیمیایگر است، زیرا دو اسب سوار از پشت سرشان پدیدار شدند.

یکی از آنها گفت: "جلوتر نمی توانید بروید. شما در منطقه ای هستید که قبایل با هم در جنگند."

کیمیایگر مستقیم به چشمان آنها نگریست و گفت: "خیال ندارم زیاد جلو بروم."

آنها لحظه ای ساکت شدند و سپس اجازه دادند که پسرک و کیمیایگر جلوتر بروند.

پسرک مجذوب تغییر رفتار آنها شد و گفت: "با نگاه کردن به سواران، بسر آنها تسلط پیدا کردی."

"چشمها قدرت روح را نشان می دهند."

پسرک با خود گفت: "حق با اوست."

پسرک متوجه مردی شد که در میان آن همه افراد مسلح به آنان خیره شده است. آن مرد آنقدر دور بود که حتی صورتش به وضوح دیده نمی شد. اما پسرک مطمئن بود که دارد آنها را تماشا می کند.

بالاخره، وقتی که داشتند از کوههایی که تا افق کشیده شده بودند، می گذشتند، کیمیایگر رو به پسرک کرد و گفت: "تا اهرام فقط دو روز راه است."

پسرک گفت: "اگر قرار است به زودی راهمان را از هم جدا کنیم، پس کیمیایگری را به من یاد بده."

"تا بحال کیمیایگری را یاد گرفته ای. کیمیایگری نفوذ به روح جهان و کشف گنجی است که شایستگی آن را داری."

"نه، منظورم این نبود. دارم از تبدیل سرب به طلا حرف می زنم."

کیمیایگر مثل کویر ساکت ماند و فقط وقتی برای خوردن غذا توقف کردند، لب به صحبت گشود: "همه چیز در جهان در حال تکامل تدریجی است و از نقطه نظر خردمندان، طلا آخرین مرحله تکامل است. از من علتش را نپرس زیرا نمی دانم چرا این چنین است. فقط می دانم که همیشه حق با سنت است."

آدمها حرف خردمندان را نمی فهمند. بنابراین طلا به جای اینکه نمادی از تکامل تدریجی باشد، مبنای جنگ شده است."

"موجودات به زبانهای مختلفی حرف می زنند. زمانی بود که ناله شتر برای من چیزی بیشتر از یک ناله نبود. مدتی بعد برایم به معنی علامت خطر درآمد و سرانجام دوباره به ناله شتر تبدیل شد. سپس پسرک سکوت اختیار کرد احتمالا کیمیایگر از قبل همه آن چیزها را می دانست."

کیمیایگر گفت: "من کیمیایگرهای واقعی را می شناسم. آنها خود را در آزمایشگاههایشان محبوس کردند تا مانند طلا به کمال تدریجی برسند. آنها

به سنگ کیمیاگری دست پیدا کردند زیرا پی بردند که وقتی چیزی تکامل پیدا می کند، هر چه در اطراف آن باشد نیز متکامل می شوند.

بعضی ها تصادفی به این سنگ دست پیدا کردند. آنها استعداد این کار را داشتند و روحشان برای اینگونه چیزها آماده تر از روح دیگران بود. اما آنها به حساب نمی آیند، زیرا تعداد آنها بسیار اندک است.

عده دیگری هم بودند که فقط به طلا علاقه نشان می دادند. آنها هرگز به راز آن دست پیدا نکردند. فراموش کردند که سرب، مس و آهن هر کدام افسانه شخصی خود را دارند که باید آن را تکمیل کنند و هر کس که در افسانه شخصی دیگری مداخله کند، هرگز به افسانه شخصی خود نمی رسد. سخنان کیمیاگر در گوش پسرک مثل یک نفرین طنین انداخت. کیمیاگر خم شد و صدفی را از روی زمین برداشت.

"این صحرا روزگاری دریا بوده است."

پسرک گفت: "خودم هم قبلا متوجه شده بودم."

کیمیاگر به پسرک گفت که صدف را نزدیک گوشش بگیرد. پسرک در بچگی این کار را بارها انجام داده بود و صدای دریا را از آن شنیده بود.

"دریا در این صدف به زندگی خود ادامه می دهد زیرا افسانه شخصی اش چنین است. و هرگز از این کار دست نمی کشد تا روزی که صحرا دوباره از آب پوشیده شود."

سوار اسبهایشان شدند و به سمت اهرام مصر پیش راندند.



خورشید در حال غروب بود که قلبش زنگ اعلام خطر را به صدا درآورد. تا چشم کار می کرد در اطرافشان تپه های شنی دیده می شد. پسرک به

کیمیایگر نگاهی انداخت تا ببیند آیا او هم چیزی حس کرده یا نه. اما انگار او از هر خطری بی اطلاع بود. پنج دقیقه بعد، پسرک دو سوار را دید که جلوتر به انتظارشان ایستاده بودند. قبل از اینکه بتواند به کیمیایگر چیزی بگوید، تعداد سواران ده تا و کمی بعد صد تا شد. در یک چشم به هم زدن سراسر تپه های شنی مملو از اسب سوار شد.

آنها لباس آبی رنگ بر تن داشتند و دستارهایشان را با حلقه های سیاه بسته بودند. بر روی صورت نقاب آبی زده بودند و فقط چشمهایشان دیده می شد.

حتی از فاصله دور هم، قدرت روح از چشمانشان می بارید. و این چشمان از مرگ سخن می گفتند.



آن دو را به خیمه نظامی در همان نزدیکی بردند. سربازی پسرک و کیمیایگر را به داخل خیمه هل داد. درون خیمه فرمانده با افسران جلسه داشت.

یکی از آنها گفت: "اینها جاسوس هستند."

کیمیایگر پاسخ داد: "ما فقط مسافر هستیم."

"سه روز پیش، شما دو نفر در اردوگاه دشمن دیده شدید و مشغول صحبت با یکی از سربازان آنجا بودید."

"من فقط در صحرا می گردم و ستاره شناسی می کنم. هیچ اطلاعی هم درباره سربازان یا پیشروی قبایل ندارم. من فقط راهنمای رفیقم بودم تا او را به این طرفها برسانم."

فرمانده پرسید: "دوستت کیست؟"

:- کیمیایگر است. او با نیروهای طبیعت آشنایی دارد. و قصد دارد نیروی خارق العاده اش را به شما نشان دهد.

پسرک بی صدا و با ترس به صحبت‌های آنها گوش می داد.

مرد دیگری پرسید: "یک خارجی اینجا چه می کند؟"

قبل از اینکه پسرک حرفی بزند، کیمیایگر گفت: "او برای قبیله شما پول آورده است." و کیف پسرک را چنگ زد و سکه های طلا را به فرمانده داد.

مرد عرب آنها را بدون هیچ حرفی قبول کرد. سکه ها برای خرید تعداد زیادی اسلحه کافی به نظر می رسیدند.

سرانجام پرسید: "کار یک کیمیایگر چیست؟"

:- کیمیایگر مردی است که طبیعت و جهان را می فهمد. اگر بخواهد، می تواند این اردوگاه را با نیروی باد ویران کند.

مردان خندیدند. آنها به خرابی های جنگ عادت داشتند و می دانستند که باد قادر نیست به آنها ضربه ای مهلک وارد کند. اما هر کدام از آنها احساس کرد که ضربان قلبش تندتر شده است. آنها مردان صحرا بودند و از جادوگران می ترسیدند.

فرمانده گفت: "می خواهم ببینم چگونه این کار را انجام می دهد."

کیمیایگر پاسخ داد: "سه روز وقت لازم دارد. او خودش را به باد تبدیل می کند تا به شما نیرویش را نشان دهد. اگر موفق به انجام این کار نشد، جان ناقابلیمان را به افتخار قبیله تقدیم شما می کنیم."

فرمانده متکبرانه گفت: "نمی توانی چیزی که پیش از این مال من بوده به من پیشکش کنی."

با این وجود به مسافران سه روز وقت داد.

پسرک از ترس می لرزید اما کیمیایگر به او کمک کرد تا از خیمه بیرون بیاید.

“خگذار بفهمند که ترسیده ای. آنها مردان شجاعی هستند و از ترسوها نفرت دارند.”

اما پسرک قادر نبود حتی یک کلمه حرف بزند. فقط پس از اینکه کمی در وسط اردوگاه قدم زدند تا حدی به خود آمد. لازم نبود آنها را محبوس کنند: عربها فقط اسبهایشان را گرفته بودند. به این ترتیب، یک بار دیگر دنیا زبانهای مختلفش را نشان داده بود: صحرا فقط لحظاتی پیش بی پایان و آزاد به نظر می رسید و اینک به دیواری غیر قابل نفوذ تبدیل شده بود.

پسرک گفت: “همه مال و منال را به آنها بخشیدی. هر چی را که در طول عمرم انداخته بودم.”

“خب، اگر می مردی پول تو چه ارزشی داشت؟ پولت جانمان را تا سه روز نجات داد. بیشتر اوقات پول نمی تواند جان آدمها را نجات دهد.”

اما پسرک آنقدر ترسیده بود که نمی توانست هیچ سخن عاقلانه ای را بشنود. نمی دانست چگونه خودش را به باد تبدیل کند. او کیمیایگر نبود!

کیمیایگر از یکی از سربازان درخواست چای کرد و کمی از چای داغ را بر روی میج دست پسرک ریخت. موجی از آرامش وجود پسرک را فرا گرفت. کیمیایگر زیر لب چیزهایی گفت که پسرک از آن سر در نیاورد.

کیمیایگر با مهربانی که از او بعید به نظر می رسید، گفت: “ترس. اگر تسلیم ترس شوی، نمی توانی با قلبت حرف بزنی.”

“اما نمی دانم چگونه خودم را به باد تبدیل کنم.”

پسرک تکرار کرد: "هنوز نمی دانم چه جوری خودم را به باد تبدیل کنم."
 "چیزی را که به تو گفتم به یاد بیاور: دنیا فقط جنبه آشکار خداوند
 است. و کاری که کیمیاگری انجام می دهد این است که کمال معنوی را با
 قسمت مادی پیوند دهد."

"داری چکار می کنی؟"

"به قوشم غذا می دهم."

"اگر نتوانستم خودم را به باد تبدیل کنم، هر دو خواهیم مرد. چرا به
 قوشت غذا می دهی؟"

"فقط تو می میری. من بלدم چگونه خودم را به باد تبدیل کنم."



روز دوم، پسرک از صخره نزدیک اردوگاه بالا رفت. نگهبانان به او اجازه
 این کار را دادند: آنها از قبل در باره جادوگری که می توانست خودش را به باد
 تبدیل کند، چیزهایی شنیده بودند و نمی خواستند به او نزدیک شوند. در هر
 حال، صحرا غیر قابل عبور بود.

تمام بعد از ظهر روز دوم را با نگاه کردن به صحرا گذراند و به ندای قلبش
 گوش سپرد. پسرک فهمید صحرا ترسش را حس کرده است. آنها هر دو به
 یک زبان با هم حرف می زدند.



روز سوم، فرمانده با افسران جلسه ای تشکیل داد. کیمیاگر را به جلسه
 فرا خواند و گفت: "می خواهیم برویم و شاهد تماشای پسرک بنشینیم تا خود
 را به باد تبدیل کند. تو هم با ما بیا."

کیمیاگر جواب داد: "هر جور میل شماست."

پسرک آنها را به همان صخره ای که خودش دیروز عصر رفته بود، برد. به همه گفت که بنشینند.

پسرک ادامه داد: "کمی طول می کشد."

فرمانده گفت: "عجله نداریم. ما مرد صحرا هستیم."

پسرک به افق نگریست. کوههایی در آن دورها افراشته بودند. همچنین تپه های شنی، صخره ها و گیاهانی در برابرش قرار داشتند که برای زندگی در جایی که حیات غیر ممکن به نظر می رسید، اصرار می ورزیدند. در برابر چشمانش صحرایی خودنمایی می کرد که چندین ماه در آن سرگردان بود؛ با این وجود، قسمت کوچکی از آن را می شناخت. در همان قسمت کوچک با مرد انگلیسی، کاروانها و جنگ قبایل آشنا شده بود و واحه ای را با پنجاه هزار نخل و سیصد حلقه چاه می شناخت.

صحرا از او پرسید: "امروز اینجا چه می خواهی؟ دیروز به اندازه کافی به من نگاه نکردی؟"

"جایی در آغوش تو دختر محبوبم زندگی می کند. به این ترتیب وقتی به شنهای تو می نگرم، انگار او را می بینم. خیال دارم که به نزد او برگردم، و به کمک تو نیاز دارم تا خودم را به باد تبدیل کنم."

صحرا پرسید: "عشق دیگر چه صیغه ای است؟"

"عشق پرواز قوش بر فراز شنهای توست. زیرا در نظر او تو دشت سرسبزی هستی که همیشه صیدش را از تو می گیرد. صخره ها، تپه های شنی و کوههایت را می شناسد و تو نسبت به او بخشنده هستی."

"منقار قوش ذرات تن من را می کند و با خود می برد. سالها من از آن شکار مراقبت می کنم، به او غذا می دهم و با آب کمی که دارم او را سیراب

می کنم و آنگاه جای آن شکار را به قوش نشان می دهم. و یک روز، وقتی می خواهم از خرامیدن شکار بر روی سینه ام لذت ببرم، قوشی از آسمان شیرجه می رود و آنچه را که پرورانده ام، می رباید.

اما تو به همین خاطر آن شکار را در دامن خودت پروراندی. فقط به دلیل غذا رساندن به قوش این کار را کردی. پس از آن، قوش هم به انسانها غذا می دهد و در نهایت انسان هم غذای شنهای تو می شود، جایی که تو یکبار دیگر شکار دیگری را پرورش می دهی. و این نحوه کار دنیا است.

پس عشق به همین می گویند؟

بله، عشق همین است. عشق چیزی است که شکار را به قوش، قوش را به انسان و در آخر انسان را به صحرا تبدیل می کند. این همان چیزی است که سرب را به طلا تبدیل کرده و به آغوش زمین بر می گرداند.

نمی دانم از چه حرف می زنی.

اما دست کم می توانی بفهمی که جایی در میان آغوش، زنی چشم انتظار من نشسته است. و به همین دلیل می خواهم خود را به باد تبدیل کنم.

صحرا چند لحظه ساکت ماند و هیچ پاسخی به پسرک نداد. سپس لب به سخن گشود: "شنهایم را به تو می دهم تا به باد کمک کنند که او بوزد. اما به تنهایی هیچ کاری از من ساخته نیست. باید از باد کمک بخواهی."

باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. مردان قبیله پسرک را از فاصله دوری می نگریستند و به زبانی که او نمی فهمید، با هم شروع به حرف زدن کردند.

کیمیایگر لبخندی زد.

باد به پسرک نزدیک شد و صورتش را نوازش کرد. او گفتگوی پسرک را با صحرا شنیده بود. زیرا بادهای از همه چیز خبر دارند. آنها در سراسر عالم می وزند، نه زادگاهی دارند و نه جایی برای مردن.

پسرک گفت: "کمکم کن. روزی تو برایم حامل صدای محبوبم بودی."

"چه کسی زبان صحرا و باد را به تو آموخته است؟"

"قلبم"

باد اسمهای زیادی دارد. در آن گوشه دنیا «باد سام»^۱ خوانده می شود، چون رطوبت را از اقیانوس ها به سوی شرق می آورد. کمی دورتر، در سرزمینی که زادگاه پسرک بود به آن «باد تند شرقی» می گفتند زیرا اهالی آنجا معتقد بودند که این باد شنهای صحرا و غریو جنگهای مغربی ها را با خود به همراه می آورد. شاید آن طرف چراگاهها، جایی که گوسفندانش به چرا مشغولند، مردمان فکر می کردند که این باد از آندلس می وزد. ما در حقیقت باد از جایی نمی آمد و به جایی هم نمی رفت؛ به همین دلیل از صحرا بسیار نیرومندتر بود. شاید روزی در صحرا درخت بکارند و حتی گوسفند پرورش دهند، اما هرگز نمی توانند باد را تحت کنترل خود در بیاورند.

باد گفت: "تو نمی توانی باد باشی. ما با هم خیلی فرق داریم."

پسرک گفت: "این حقیقت ندارد. من اسراهای کیمیاگری را در سفرهایم آموخته ام. من در درون خودم بادهای، صحراها، اقیانوسها، ستارگان و هر چیزی که در این عالم آفریده شده، دارم. ما همه با یک دست واحد آفریده شده ایم و روح مشترکی داریم. می خواهم که مثل تو باشم، بتوانم به هر

۱. بادسام یا سیراکو که در عربی به معنای بادی است که از جانب شرق می وزد.

گوشه دنیا سرک بکشم، از دریاها بگذرم، بر روی شنهایی که گنجم را پنهان کرده اند، بوزم و صدای دختر محبوبم را به همه طرف ببرم.

«آن روز صحبت‌های تو و کیمیایگر را شنیدم. او می گفت که هر چیز افسانه شخصی خودش را دارد. آدمها نمی توانند خود را به باد تبدیل کنند.»

«فقط به من یاد بده تا چند لحظه باد شوم. به این ترتیب می توانیم در باره امکانات نامحدود انسان و باد با هم گفتگو کنیم.»

کنجکاو باد تحریک شد، چیزی که هرگز برایش پیش نیامده بود. او می خواست که در باره آن مطالب به گفتگو بنشیند، اما نمی دانست چگونه انسانی را به باد تبدیل کند. نگاهی به اطراف انداخت ببیند تا حالا چه کارهایی از عهده اش بر آمده است. او صحراها را به وجود می آورد، کشتی ها را غرق می کرد، درختان جنگلها را می انداخت، و بر روی شهرهایی که با موسیقی و صداهای عجیب و غریب پر شده بودند، می وزید. هیچ محدودیتی برای خود احساس نمی کرد. با این حال پسری در اینجا ایستاده بود و می گفت که هنوز کارهایی در دنیا وجود دارد که باد باید آنها را انجام دهد.

پسرک دید که نزدیک است آنچه را که از باد خواسته برایش انجام دهد، گفت: این همان چیزی است که به آن عشق می گوئیم. وقتی عاشق شدی، می توانی هر کاری را در خلقت انجام دهی. وقتی عاشق شدی، لازم نیست بفهمی چه اتفاقی دارد می افتد، زیرا همه چیز در درون تو رخ می دهد و حتی آدمها هم می توانند خود را به باد تبدیل کنند. البته به شرطی که باد هم کمک کند.»

باد موجود مفروری بود و با شنیدن حرفهای پسرک به شدت خشمگین شد. با شدت هر چه تمامتر شروع به وزیدن کرد و شنهای صحرا را به هوا

برد. اما سرانجام فهمید با اینکه به همه جای دنیا سر زده، اما نمی داند چگونه انسانها را به باد تبدیل کند. و دربارهٔ عشق هم هیچ چیز نمی داند.

باد خشمگین از اینکه ناچار است به محدودیت خود اقرار کند، گفت: "در همهٔ سفرهایم به اطراف و اکناف دنیا، دیده‌ام که مردم هنگام صحبت از عشق به سوی آسمانها نگاه می کنند. شاید بهتر باشد از آسمان بپرسیم."

"پس به من کمک کن تا این کار را انجام دهم. چنان طوفان شنی راه بینداز تا جلوی نور خورشید را بگیرد. آنگاه می توانم به آسمان بنگرم بدون اینکه از شدت نور خورشید کور شوم."

به این ترتیب، باد با همهٔ توانش شروع به وزیدن کرد و شنهای زیادی به هوا بلند شد. خورشید به گرده قرصی طلایی رنگ مبدل گشت.

در اردوگاه، هیچ چیز دیده نمی شد. مردان صحرا قبلا با این باد آشنا بودند. به آن «سیموم» می گفتند. این باد از طوفانهای دریایی هم به مراتب بدتر بود. اسبهایشان شیهه می کشیدند و تفنگهایشان پر از شن شده بود. یکی از افسران که بالای صخره ها ایستاده بود، رو به فرمانده کرد و گفت: "شاید بهتر باشد تماشای کنیم."

به زحمت می توانستند پسرک را ببینند. صورتهایشان با پارچه های آبی رنگی پوشیده شده بود و چشمانشان آکنده از ترس و وحشت بود. افسر دیگری گفت: "دیگر کافیست."

فرمانده با لحنی احترام آمیز گفت: "می خواهیم عظمت الله را ببینیم. می خواهیم ببینیم یک انسان چگونه به باد تبدیل می شود."

اما نام این دو افسر را که ترسیده بودند، به خاطر سپرد. به محض اینکه باد می ایستاد، آنها را از مقامشان عزل می کرد، چون مردان حقیقی صحرا

هرگز نمی ترسند. پسرک به خورشید گفت: «باد به من گفته که تو عشق را می شناسی. اگر از عشق چیزی می دانی، پس باید در بساط روح جهان هم چیزی بدانی زیرا از جنس عشق است.»

خورشید گفت: «از جایی که هستم، می توانم روح جهان را ببینم. روح جهان با روح من در ارتباط است و با کمک هم باعث می شویم گیاهان رشد کنند و گوسفندان به دنبال سایه بگردند. از جایی که من هستم - من از زمین خیلی فاصله دارم - یاد گرفته ام چگونه عشق بورزم. می دانم که اگر کمی نزدیک تر به زمین می آمدم، همه چیز نابود می شد و روح جهان دیگر وجود نداشت. پس رعایت حال یکدیگر را می کنیم، من به زمین حیات و گرما می بخشم و او هم به من دلیل هستی ام را می دهد.»

«پس تو عشق را می شناسی.»

«تو روح جهان را هم می شناسم، چون در طی سفری بی انتها در کائنات مدتهای طولانی با هم به گفتگو نشستیم. او به من می گوید بزرگترین مشکلش این است که تا حالا، فقط جمادات و نباتات فهمیده اند که همه چیز یک چیز واحد است. آهن نیاز ندارد که مثل مس، یا مس مثل طلا باشد. هر کدام موجودی منحصر به فرد است که کار خود را به طور صحیح انجام می دهد. اگر دستی که همه چیز را رقم زده، در روز پنجم آفرینش از حرکت باز می ایستاد، همه چیز در صلح و آرامش بود.»

خورشید ادامه داد: «اما روز ششمی هم بود.»

پسرک گفت: «تو عاقلی زیرا از فاصله دور همه چیز را می نگری، اما از عشق چیزی نمی دانی. اگر روز ششمی نبود، انسان هم وجود نداشت: مس همیشه مس و سرب همیشه سرب بود. درست است که هر چیز افسانه

شخصی خودش را دارد، اما روزی آن افسانه شخصی متحقق خواهد شد. پس هر موجودی باید خودش را به چیز بهتری تبدیل کند، و افسانه شخصی تازه ای پیدا کند، تا روزی که روح جهان فقط یک چیز شود.

خورشید به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت تابناک تر بدرخشد. باد که از این گفتگو لذت می برد، با قدرت بیشتری شروع به وزیدن کرد تا جایی که دیگر خورشید چشمان پسرک را نمی آزد.

پسرک گفت: به خاطر همین است که کیمیای وجود دارد، تا هر کس که به دنبال گنجش بگردد، آن را پیدا کند، و بخواهد از آنچه در زندگی قبلی اش بوده بهتر باشد. سرب وظیفه اش را تا زمانی که دنیا دیگر به سرب احتیاجی نداشته باشد، ادامه می دهد و پس از آن ناچار است که به طلا تبدیل شود.

این همان کاری است که کیمیایران انجام می دهند. آنها نشان می دهند که وقتی سعی می کنیم از این که هستیم، بهتر باشیم، موجودات دوروبر ما هم بهتر می شوند.

خورشید از پسرک پرسید: خوب، پس چرا می گویی که عشق را نمی شناسم؟

چون عشق نه مثل صحرا ایستا و نه مثل باد پویاست. عشق آن نیست که مثل تو از دور به همه چیز بنگرد. عشق نیرویی است که روح جهان را تغییر می دهد و آن را کامل می کند. اولین بار که به روح جهان دسترسی پیدا کردم، با خود گفتم که روح جهان کامل است. اما مدتی بعد، فهمیدم که آن هم مثل جنبه های دیگر خلقت شور و اشتیاق و کشمکشهای خاص خودش را دارد. این ما هستیم که روح جهان را تغذیه می کنیم و منوط به

اینکه آیا بهتر شده ایم یا بدتر، دنیایی که در آن زندگی می کنیم نیز بهتر یا بدتر خواهد شد. و این جایی است که نیروی عشق نمودار می شود. زیرا هروقت که عشق می ورزیم، همیشه می کوشیم تا از آنچه هستیم، بهتر باشیم.

خورشید پرسید: "پس از من چه می خواهی؟"

"می خواهم کمکم کنی تا به باد تبدیل شوم."

"طبیعت من را خردمندترین موجود خلقت می داند. اما نمی دانم چگونه

تو را به باد تبدیل کنم."

"پس از کی باید بیرسم؟"

خورشید لحظه ای به فکر فرو رفت. باد به دقت به حرفهای آن دو گوش می داد و می خواست به همه عالم و آدم بگوید که دانش خورشید هم محدودیتهایی دارد و نمی تواند خواسته این پسرک را که به زبان جهانی حرف می زند، برآورده کند.

خورشید گفت: "با دستی که همه چیز را نوشته، صحبت کن."

باد از خوشحالی فریادی کشید و شدیدتر از همیشه وزید. خیمه ها از جای خود کنده شدند. حیوانات از بندهای خود رها شدند. مردان روی صخره همدیگر را محکم گرفته بودند تا باد آنها را با خود نبرد.

پسرک رو به طرف دستی کرد که همه چیز را نوشته بود. زمانی که این کار را می کرد، احساس کرد که همه کائنات ساکت شده اند، او هم سکوت اختیار کرد.

موجی از عشق از قلبش جاری شد و پسرک شروع به دعا خواندن کرد. پسرک تا بحال این گونه دعا نخوانده بود زیرا دعایش بی کلام بسود و از خدا

هیچ درخواستی نمی کرد. دعای پسرک سپاس برای یافتن چراگاهی جدید برای گوسفندانش نبود، شکر گزاری برای فروش بیشتر ظروف کریستال هم نبود، التماسی هم نبود تا دختر محبوبش چشم انتظار بازگشت او بماند. در سکوت، پسرک پی برد که صحرا، باد و خورشید هم در صدد درک علامت هایی هستند که توسط آن دست نوشته شده اند. آنها هم به دنبال راهشان بودند و می خواستند بفهمند که بر روی لوح زمرد چه نگاشته شده است. او می دید که همه نشانه های خوش یمن در زمین و آسمان پراکنده اند و هیچ دلیل یا مفهومی ضمیمه وجودشان نشده است؛ می توانست ببیند که نه صحراها، نه بادهای، نه خورشید، نه آدمها نمی دانند چرا به وجود آمده اند. اما آن دست برای همه این کارها دلیل داشت و تنها آن دست بود که می توانست معجزه کند، یا دریا را به صحرا تبدیل کند... یا انسانی را به باد مبدل سازد. زیرا فقط آن دست واحد می دانست که طرح بزرگتری وجود دارد که کائنات را به سوی مرحله ای می کشاند تا شش روز آفرینش به اکسیر اعظم تبدیل شود.

پسرک به روح جهان دست پیدا کرد و دید که روح جهان بخشی از روح خداوند است و پی برد که روح خدا قسمتی از روح خودش می باشد. پسرک فهمید توانسته معجزه کند.



آن روز باد «سیموم» با شدت بی سابقه ای وزید. تا نسلها بعد، عربها افسانه پسری را تعریف می کردند که خود را به باد تبدیل کرد و تقریباً تمام اردوگاه را به نابودی کشاند و به مقابله با قوی ترین فرمانده صحرا ایستاد.

وقتی که وزش باد «سیموم» فروکش کرد، همه به جایی که پسرک ایستاده بود نگاه کردند. اما پسرک آنجا نبود. او در دورترین ضلع اردوگاه در کنار نگهبانی که سر تا پایش پر از شن بود، ایستاده بود.

مردان از جادوی او ترسیده بودند. اما دو نفر لبخند بر لب داشتند: کیمیایگر، زیرا شاگرد حقیقی خود را یافته بود و فرمانده، زیرا آن شاگرد شکوه خداوند را درک کرده بود.

روز بعد، فرمانده، پسرک و کیمیایگر را بدرقه کرد و چند نگهبان را هم به محافظت از آنها گمارد تا هر جا که آن دومی خواستند بروند، همراهشان باشند.



تمام روز راه پیمودند. تقریباً حوالی غروب بود که به یک صومعه قبطی رسیدند. کیمیایگر از اسب پیاده شد و به نگهبانان گفت که به اردوگاه خود برگردند.

کیمیایگر به پسرک گفت: «از اینجا به بعد خودت باید تنها به راحت ادامه دهی. تا اهرام فقط سه ساعت راه مانده است.»

پسرک گفت: «برای همه چیز متشکرم. تو به من زبان جهان را آموختی. من فقط چیزی را که می دانستی به خاطر آوردم.»

کیمیایگر به در صومعه کوید. راهب سیاهپوشی در را گشود. آن دو چند دقیقه به زبان قبطی با هم صحبت کردند. سپس کیمیایگر از پسرک خواست به همراهش وارد صومعه شود.

کیمیایگر لبخندی زد و گفت: «از او خواهش کردم بگذارد مادامی که اینجا هستیم از آشپزخانه استفاده کنم.»

آنها به آشپزخانه که در عقب صومعه قرار داشت، رفتند. کیمیایگر آتشی روشن کرد و راهب برایش مقداری سرب آورد. کیمیایگر سربها را در ماهی تابه ای بر روی آتش گذاشت. وقتی سربها ذوب شدند، کیمیایگر از جیبش آن سنگ زرد عجیب را بیرون آورد. ورقه ای نازک به ضخامت یک تار مو از روی سنگ برداشت، در مومی پیچید و آن را هم به سرب ذوب شده داخل ماهی تابه اضافه کرد. ماده ترکیبی قرمز شد و تقریباً به رنگ خون در آمد. کیمیایگر ماهی تابه را از روی آتش کنار گذاشت تا سرد شود. همانطور که سرگرم کارش بود با راهب در مورد جنگ بین قبایل صحبت می کرد.

به راهب گفت: "به گمانم این جنگ، مدت زیادی طول بکشد." راهب آزوده خاطر شد. کاروانها به انتظار پایان جنگ در «جیزه» توقف کرده بودند.

راهب گفت: "هر چه خدا بخواهد، همان می شود."

کیمیایگر پاسخ داد: "دقیقاً همین طور است."

وقتی ماهی تابه سرد شد، راهب و پسرک نگاهی به آن انداختند. چشمشان را زد. سرب شکل ماهی تابه را به خود گرفته بود اما دیگر سرب نبود. طلای ناب بود.

پسرک پرسید: "آیا من هم روزی این کار را یاد می گیرم؟"

کیمیایگر در جواب گفت: "این افسانه شخصی من بود نه تو. اما می خواستم نشان دهم چگونه این کار امکان پذیر است." به در ورودی صومعه بازگشتند. آنجا کیمیایگر آن قرص طلا را به چهار قسمت تقسیم کرد.

یکی از آن چهار قسمت را به راهب داد و گفت: "این مال توست. به خساطر سخاوتی که نسبت به زوار داری."

راهب گفت: "اما مقدار آن خیلی بیشتر از آن چیزی است که من به زوار داده‌ام."

"دیگر این حرف را نزن. ممکن است زندگی آن را بشنود و دفعه دیگر به تو کمتر ببخشد."

کیمیایگر به طرف پسرک برگشت: "این هم مال توست. به خاطر جبران پولی که به فرمانده دادی."

پسرک می‌خواست بگوید این از آن پولی که به فرمانده داده خیلی بیشتر است. اما ساکت ماند، زیرا حرفی را که کیمیایگر به راهب زد، شنیده بود.

کیمیایگر قسمت دیگری را برداشت و گفت: "این هم مال من، زیرا ناچارم به صحرا برگردم و آنجا هم بین قبایل جنگ است."

چهارمین قسمت را هم برداشت و به راهب داد: "این هم مال این پسر است. البته در صورتی که به آن احتیاج پیدا کند."

پسرک گفت: "اما من دنبال گنج می‌روم و الان هم خیلی به آن نزدیک شده‌ام."

"یقین دارم که آن را پیدا خواهی کرد."

"پس این برای چیست؟"

"چون تابحال دوبار اندوخته هایت را از دست داده‌ای. یک بار دزدی آن را ربود و بار دیگر ناچار شدی به فرمانده بدهی. من عرب‌پیر و خرافاتی هستم و به ضرب المثلها اعتقاد دارم. یکی از آنها می‌گوید: "هر چیز که یکبار

اتفاق بیفتد ممکن است هرگز دوباره رخ ندهد، اما چیزی که دوبار اتفاق افتاد
حتما برای بار سوم هم رخ می دهد.
سپس سوار اسبهایشان شدند.



کیمیایگر گفت: "می خواهم حکایتی را در باره رؤیاها برایت بگویم."
پسرک اسبش را نزدیکتر راند.

"در روم باستان، در زمان امپراطور «تیبزیوس» مردی در آن سرزمین
زندگی می کرد که دو پسر داشت. یکی سپاهی بود و به مناطق بسیار دوری
از امپراطوری اعزام شده بود. پسر دیگر شاعر بود و با اشعار زیبایش مردم
روم را دلشاد می کرد.

یک شب پدرش فرشته ای را به خواب دید که به او می گفت یکی از
پسرهایت در سراسر دنیا پر آوازه خواهد گشت و سخنانش برای نسلهای
بعدی تکرار خواهد شد. پدر شاکر و گریان از خواب بیدار شد. چون زندگی
نسبت به او سخاوتمند بود و برایش پرده از رازی برداشته بود که هر پدری از
دانستن آن به خود می بالید.

کمی پس از این ماجرا، پدر در حالی که در صدد نجات کودکی از زیر
چرخهای کالسکه ای بود، جان خود را از دست داد. و به خاطر اعمال نیکویی
که در سراسر عمرش انجام داده بود، مستقیما به بهشت رفت. در آنجا همان
فرشته ای را که در خواب دیده بود، ملاقات کرد.

فرشته به آن مرد گفت: "تو همیشه انسان خوبی بودی. یک عمر با عشق و
محبت زیستی و مرگ شرافتمندانه ای داشتی. اینک حاضرم تا هر آرزویی که
داری برایت برآورده کنم."

مرد گفت: زندگی با من خوب تا کرد. وقتی تو را در خواب دیدم، احساس کردم که اجر همه زحماتم را گرفته ام چون نسلهای بعدی شعرهای پسر شاعرم را خواهند خواند. برای خودم هیچ چیز نمی خواهم. اما باعث افتخار هر پدری است که شاهد شهرت کسی باشد که از بچگی زحمتش را کشیده و برای آموزش او تلاش کرده است. می خواهم در آینده دوری سخنان پسرم را ببینم.

فرشته دستی به شانه مرد کشید، و هر دو به آینده ای دور پرتاب شدند. خود را در میدان بسیار بزرگی دیدند که هزاران نفر در آن اطراف ایستاده بودند و به زبانی بیگانه صحبت می کردند. مرد از خوشحالی می گریست.

با چشمانی اشکبار پرسید: "می دانستم که شعرهای پسرم جاودان می مانند. لطفا بگو این مردم کدام شعر پسرم را می خوانند؟" فرشته به مرد نزدیک تر شد و با دلسوزی او را به نزدیک نیمکتی برد تا بنشیند.

"اشعار پسر در روم بسیار معروف بودند. همه آن اشعار را دوست داشتند و از شنیدن آنها لذت می بردند. اما وقتی سلطنت «تیبیریوس» به پایان رسید. اشعار پسر هم به فراموشی سپرده شدند. سخنانی که اکنون می شنوی، سخنان پسر دیگر است. منظورم آن پسر است که در ارتش خدمت می کرد."

مرد با تعجب به فرشته نگاه می کرد.

فرشته ادامه داد: "پسر تو به جای دوری برای خدمت اعزام شد و فرمانده گردید. او عادل و مهربان بود. یک روز عصر، یکی از زیردستانش مریض شد و

حالش به وخامت گذاشت. پسرش شنیده بود خاخامی می تواند بیماریها را معالجه کند. اوسوار اسبش شد و روزهای متوالی به جستجوی این مرد پرداخت. در بین راه از عده ای شنید که آن مرد پسر خداست. به آدمهایی که توسط او معالجه شده بودند، برخورد و آنها پسرش را با تعالیم آن مرد آشنا کردند. و به این ترتیب علی رغم اینکه پسرش فرمانده رومی بود، به کیش دیگری درآمد. کمی بعد از آن به همان مردی که دنبالش بود، برخورد کرد. به آن مرد گفت که یکی از خدمتکارانش به شدت مریض است و خاخام آماده شد تا به خانه او برای دیدن مریض برود. اما فرمانده مرد با ایمانی بود و با نگاه کردن در چشمان خاخام دانست که به راستی در حضور پسر خدا قرار گرفته است.

و این حرفهای پسرش است: همان سخنانی که پسرش به آن خاخام گفته بود و هرگز فراموش نمی شوند. پسرش چنین گفت: "سرورم، من لایق آن نیستم که به خانه من بیایید فقط کلمه ای بگویید تا خدمتکار من شفا یابد." کیمیاگر گفت: "مهم نیست که هر کس چکار می کند، مهم این است که هر کس نقش مهمی را در تاریخ جهان به عهده دارد. و معمولا هم از آن نقش بی اطلاع است."

پسرک لبخندی زد. هرگز تصورش را هم نمی کرد که سوالات مربوط به هستی تا این حد برای یک چوپان اهمیت پیدا کنند.

کیمیاگر گفت: "خدا حافظ"

"خدا حافظ"



خراشیده و خسته شده بودند، با این حال به ندای قلبش گوش می داد. قلبش به او گفته بود جایی را که اشکهایش فرو می افتادند، بکند.

در حین کار به تکه سنگی برخورد. همان طور که با سنگ کلنجار می رفت، صدای قدمهایی را شنید. چند نفر به او نزدیک می شدند. پشتشان به ماه بود و پسرک نمی توانست چشمها و صورت آنها را ببیند.

یکی از آنها پرسید: "اینجا چکار می کنی؟"

پسرک از ترس زبانش بند آمده بود. فهمیده بود گنجش کجاست و از اتفاقی که در شرف وقوع بود، می ترسید.

دیگری گفت: "ما از میادین جنگ فرار کرده ایم و به پول نیاز داریم. چی داری اینجا مخفی می کنی؟"

پسرک جواب داد: "هیچی مخفی نمی کنم."

یکی از آنها یقه پسرک را چسبید و از گودال بیرون کشید. یکی دیگر جیبهای پسرک را گشت و در آن تکه ای طلا پیدا کرد.

"-اینجا طلاست."

ماه به چهره مرد عربی که او را گرفته بود، تابید و پسرک در چشمان آن مرد مرگ را دید.

"-شاید باز هم طلا در زمین مخفی کرده باشد."

پسرک را واداشتند تا باز هم زمین را بکند اما چیزی پیدا نکردند. با طلوع آفتاب، پسرک را به باد کتک گرفتند. بدنش کوفته و خونین بود، لباسهایش پاره پاره شده بودند و به حال مرگ افتاده بود.

کیمیایگر گفته بود: "اگر بمیری پول به چه دردت می خورد؟ خیلی اوقات پول قادر نیست جان کسی را نجات بخشد." عاقبت پسرک به سر مردان

فریاد کشید: "من به دنبال گنجم." و با دهان خون آلود و ورم کرده برای ضاربین رؤیایی را که دو بار دیده بود، تعریف کرد و توضیح داد که در خواب گنجش کنار اهرام مصر مخفی شده بود.

مردی که ظاهراً سردسته آنها بود رو به دیگران کرد و گفت: "ولش کنید. چیز دیگری با خود ندارد. این طلا را هم باید دزدیده باشد."
پسرک تقریباً بیهوش بر روی شن‌ها افتاده بود. سردسته او را تکانی داد و گفت: "ما داریم می‌رویم."

اما قبل از اینکه از آنجا بروند، دوباره به نزد پسرک برگشت و گفت: "تو نمی‌میری. زنده خواهی ماند و خواهی فهمید که آدم نباید اینقدر احمق باشد. دو سال قبل درست در همین نقطه، من هم چند بار رؤیایی را دیدم. در خواب دیدم که باید به دشتهای اسپانیا سفر کنم و در کلیسای متروکی که چوپانها و گوسفندان‌شان آنجا می‌خوابیدند، گنجی را جستجو کنم. در رؤیایم، درخت چناری در میان ویرانه‌های محل نگهداری ظروف مقدسه کلیسا روئیده بود. در خواب شنیدم که اگر پای درخت چنار را بکنم، گنج پنهانی را پیدا می‌کنم. اما اینقدر احمق نیستم که به خاطر یک رؤیا از صحرا بگذرم." سپس ناپدید شدند.

پسرک لرزان از جای خود برخاست و بار دیگر به اهرام نگاه کرد. انگار به او می‌خندیدند، او هم به آنها خندید. قلبش داشت از شادی از جا کنده می‌شد.

چون حالا می‌دانست گنجش کجاست.

بخش آخر

اول شب، سانتیاگو به کلیسای کوچک و متروک رسید. درخت چنار هنوز در محل نگاهداری ظروف مقدسه کلیسا ایستاده بود و هنوز هم می شد ستاره ها را از میان شکاف سقف نیمه ویران کلیسا دید. زمانی را که با گوسفندانش در آنجا به سر برده بود، به یاد آورد؛ آن شب را در آرامش گذرانده بود، فقط رؤیایش توانسته بود آرامش آن شب را به هم بزند.

این بار خبری از گوسفندانش نبود بلکه با خود یک بیل آورده بود.

نشست و مدت زیادی به آسمان نگریست. سپس از کوله پشته اش بطری شرابی در آورد و قدری نوشید. به یاد شبی افتاد که در صحرا با کیمیاگر نشسته بود. با هم به آسمان نگاه می کردند و شراب می نوشیدند. به راه های زیادی که پیموده بود و به روش عجیبی که خدا برای نشان دادن گنج به او انتخاب کرده بود، اندیشید. اگر رؤیاهای مکررش را، باور نکرده بود، هرگز آن زن کولی، پادشاه پیر، آن دزد یا... را ملاقات نمی کرد. به خودش گفت:

عجب! چه لیست بلند و بالایی! اما راه در نشانه ها نوشته شده بود و امکان نداشت که مسیر را اشتباهی بروم.

به خواب فرو رفت و وقتی بیدار شد خورشید کاملاً بالا آمده بود. در پای چنار شروع به کندن کرد.

رو به آسمان کرد و فریاد کشید: ای جادوگر پیر! تو از اول همه چیز را می دانستی. حتی یک تکه طلا هم در صومعه برایم کنار گذاشتی تا بتوانم به این کلیسا برگردم. آن راهب وقتی من را با لباسهای پاره پاره دید، خندید. نمی شد من را از این آخری معاف می کردی؟

صدایی همراه باد به گوشش خورد. نه. اگر به تو می گفتم، هرگز اهرام را نمی دیدی. زیبا بودند، مگر نه؟

پسرک خندید و به کندن ادامه داد. نیم ساعت بعد نوک بیلش به جسم سختی خورد. یک ساعت بعد، در جلوی رویش صندوقی پر از سکه های طلای اسپانیایی قرار داشت. سنگهای قیمتی، ماسکهای طلا مزین به پره های قرمز و سفید، مجسمه های سنگی جواهر نشان نیز در صندوق وجود داشت. آنها غنایم جنگی بودند که کشورش سالها پیش آنها را فراموش کرده بود و فاتحان جنگ هم چیزی در مورد این غنایم به فرزندان خود نگفته بودند.

پسرک سنگهای اوریم و تمیم را از جیب در آورد. از این سنگها فقط یک بار استفاده کرده بود، یک روز صبح در آن بازار. نشانه ها به اندازه کافی در زندگی و مسیر راهش قرار داشتند.

اوریم و تمیم را در صندوق گذاشت. آنها هم جزئی از گنج جدیدش بودند، زیرا پادشاه پیر را به یادش می آوردند. کسی که هرگز دوباره او را نمی دید.

پسرک با خود گفت: "درست است؛ زندگی نسبت به کسانی که به دنبال افسانه شخصی خود می روند، بسیار سخاوتمند است." آنگاه به یاد آورد که باید به «طاریف» برگردد و طبق قولش یک دهم گنج را به آن زن کولی بدهد. فکر کرد: "کولیها واقعا زرنگند. شاید به خاطر این است که زیاد سفر می کنند."

باد دوباره شروع به وزیدن کرد. باد تند شرقی بود، همان بادی که از جانب آفریقا می وزید. این بار با خود نه بوی صحرا را داشت و نه خطر حمله مغربیها را آورده بود. در عوض، با خود شمیمی را آورده بود که پسرک به خوبی می شناخت، به همراه بوسه ای که از راه دور آرام آرام پیش می آمد و بر روی لبهایش می نشست.

پسرک خندید. این اولین باری بود که دخترک برایش بوسه ای می فرستاد.

پسرک گفت: "فاطمه، دارم می آیم."